

کتاب هفته

فیل در پر و نده





دختر وگلدان

اثر : ادگار دگا ، نقاش فرانسوی

این تابلو به سال ۱۸۷۲ ساخته شد و به سال ۱۸۹۴ توسط کنت دوکاموندو به شانزده هزار فرانک (به پول آن - زمان) خریداری و سرانجام ، در ۱۹۰۸ به وسیله هم او به موزه لوور پاریس اهداء گردید .

دگا از نقاشان مشهور دوره امپرسیونیسم فرانسه است. امپرسیونیست‌ها نه فریفته رنگ های زنده و روشن طبیعت بودند ، هنر نقاشی را - که تابدان زمان در چار دیوار کارگاه‌های نقاشان زندانی بود - از آتلیه‌ها نجات بخشیدند ، و سه پایه های خود را در دامان طبیعت وزیر نور آفتاب برپا داشتند . به همین جهت است که تابلوهای این گروه از نقاشان سرشار از رنگ های شفاف و لبریز از شادی و زندگی است. دگا ، برای اکثر تابلوهای خود اسپان و رقاصگان را موضوع کار قرار داده است ؛ و این ، بیشتر به خاطر نرمش و حرکتی است که در این فرم‌ها یافت می‌شود .

اگرچه ، دگا ، رنگ‌های خود را به سبز ، قرمز و قرمز ارغوانی محدود کرده ، این رنگ‌ها گاهی باملایمت و گاه با خشونت سرشار از لطافت در تابلوهای وی به کار رفته‌است. دگا که از طرف مادر امریکائی بود ، چندی بدان سرزمین رفت ولی طبیعت امریکا در او رغبتی بر نیانگیخت ؛ و دگا ، از آنجا به مادر خود نوشت :

«من از همه اینها بی هیچ دریفی و افسوسی چشم فرو می‌پوشم ... زندگی کوتاه است و توانائی انسان نیز حدی دارد !»



گروه کثیری از نویسندگان سرشناس و مترجمان ورزیده کشور به
گردهم جمع آمده‌اند، و مؤسسه عظیم مطبوعاتی کیهان، همه امکانات خود را
در اختیار آنان نهاده است تا وظیفه خطیری را که بر عهده مردان دانش و
فرهنگ است به انجام رسانند.

این وظیفه، عبارت از ترفیع دانش و اطلاعات عمومی جوانان جامعه
است از راه انتشار کتاب‌هایی که براساس همین هدف تدوین و تهیه می‌شود
لزوم انتشار کتاب‌هایی که این نیاز بزرگ را برآورد از دیرگاه‌دهن
مرا به خود معطوف کرده بود تا آنکه مؤسسه کیهان بدین کار همت گماشت
و از همه دانشمندان و نویسندگان بزرگ کشور دعوتی به عمل آورد تا در این
راه به همکاری برخیزند و با مساعی مشترک خویش انجام این مهم را برعهده
گیرند.

اکنون که نخستین جلد از کتاب هفته، نشر می‌شود و بدین وسیله
اولین ماده برنامه انتشاراتی «کتاب کیهان» عملاً زندگی خود را آغاز می‌کند،
وظیفه خرد می‌دانم از همه نویسندگان و دانشمندان که ندای ما را پاسخ
گفته‌اند و همچنین از جناب آقای دکتر مصباح‌زاده که با بذل توجه خاصی
همه امکانات مؤسسه کیهان را به اختیار شورای نویسندگان کتاب هفته
نهاده‌اند سپاس بگزارم.

اما کوشش ما - اگر همه مردم دانش‌دوست و علاقمند به فرهنگ
عملاً از آن به پشتیبانی برخیزند، کوششی بی‌ثمر خواهد بود. این است که
من در این فرصت همه مردم فرهنگ‌خواه را به پشتیبانی از این تلاش پرثمر
فرا می‌خوانم و امید بسیار دارم که با این پشتیبانی خواهیم توانست در این
راه هرچه سریع‌تر و هرچه مطمئن‌تر گام برداریم.

دکتر محسن هشترودی

سرپرست شورای نویسندگان

... و اینک، نخستین مجموعه از کتاب هفته در دست‌های شماست.
کوشیده‌ایم که هر مجموعه، چیزی زیبا، خواندنی، سرگرم کننده و در عین
حال، آموزنده باشد. و این نخستین جلد، براساس همین کوشش مدون شده‌است.
در این مجموعه، با داستان‌هایی از برانیسلاو نوویچ نویسنده انتقادی یوگسلاو-
خواننده کتاب هفته با گوشه‌ئی از ادبیات کلاسیک یوگسلاوی آشنائی حاصل می‌کند؛
همچنانکه در مجلات دیگر نیز با نویسندگان برگزیده دیگر کشور های جهان آشنا
خواهد شد.

در نخستین صفحه کتاب ، تابلو رنگینی قرار داده شده است . این ، کاری است که در شماره های دیگر کتاب هفته نیز تکرار خواهد شد . قصد ما از افزودن این تابلو ها به کتاب هفته ، تنها آن نیست که هدیه‌ئی به خوانندگان خود داده باشیم : در بخش «اندیشه ها و خبرها » به تدریج ، مکتب‌های نقاشی معرفی ، و اصول کار بزرگان و نمایندگان هر مکتب تشریح می شود . تابلو ضمیمه هر شماره ، که از میان شاهکارهای پیغمبران مکتب های مختلف نقاشی انتخاب می گردد ، در واقع نمونه کاملی است که به وسیله آن ، مختصات مکتبی که در همان شماره مورد بحث قرار گرفته است برای خواننده علاقه‌مند قابل لمس و قابل درک گردد . کتاب پلیسی خونخواهی اثر تامس دیوئی از همین نخستین جلد ، در انتهای کتاب آغاز شده است و چاپ آن ، به تدریج ، در چندین جلد ادامه خواهد یافت

گرچه هیجان آمیخته به انتظار و کوششی که جنبه تحقیقی پلیسی آن به سراسر داستان می بخشد ، خود می توانسته است . برای انتخاب این کتاب دلیل کافی به شمار رود ، معذک این کتاب بیشتر از لحاظ مسائلی انسانی که در آن مطرح است بر گزیده شده .

در قلمرو دانش بشر بخش دیگری از کتاب هفته است . در این بخش ، خوانندگان ما به ساده‌ترین زبان ممکن در جریان آخرین پیشرفت های علوم قرن ما قرار می گیرند .

خوانندگان می‌توانند در زمینه دانش ، هرگونه سؤالی را که بخواهند مطرح کنند و در صفحات این بخش جواب بگیرند .

زیر عنوان کلی کتاب کوچک ، از همین شماره به گردآوری و نشر ادبیات فولکلوریک زبان فارسی می پردازیم .

در این زمینه ، پیشرفت کار ، جز با کوششی همه جانبه میسر نیست . و بدین جهت از خوانندگان تمنا می‌شود هرگاه صورت دیگری از مثل ها ، قصه ها ، ترانه ها ، دوبیتی ها ، معماها ، تصنیف‌ها ، لغات و اصطلاحات عامیانه و سایر مطالبی که در این بخش از کتب درج می‌شود می‌شناسند یا به روایات دیگری از آنچه درج شده است دسترسی دارند ، با ارسال آن ها ما را به پیشرفت در این امریاری کنند .

در آخرین بخش کتاب ، بولتن اندیشه‌ها و خبرها خواننده را در جریان آخرین حوادث جهان فرهنگ و ادبیات و هنر خواهد گذاشت .

مجموع این بخش ها ، کتاب هفته را به وجود می آورد . خواندنی سالمی که پدرها با اطمینان کامل از سلامت آن ، می‌توانند در خانه خود را به روی آن بکشایند و آن را به دست دختران و پسران جوان خود دهند .

فهرست مندرجات

۳	تابلو ضمیمه این جلد : دختر و گلدان . اثر ادگار دگا صفحه
۵	پیام استاد دکتر محسن هشترودی
۵	پیام شورای نویسندگان

۹	درباره برانیسلاو نوشیچ
۱۱	فیل در پرونده
۳۷	خصم سیاسی
۴۷	قربانی عالم
۶۱	نطق مراسم تدفین
۷۳	شب مهتابی
۸۱	دروغ
۸۹	بچه با استعداد من
۹۷	کمیتة استقبال
۱۰۳	قضیه بچه خوک

۱۰۹	خونخواهی ! (کتاب ضمیمه)
۱۲۳	کتاب کوچه
۱۳۳	اندیشه‌ها و خبرها

کتاب هفته

زیر نظر دکتر محسن هشترودی - احمد شاملو

ناشر . سازمان چاپ و انتشارات کیهان

تهران . خیابان فردوسی . تلفن ۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵

روزهای یکشنبه در سراسر کشور منتشر میشود





در باره نویسنده

برانیسلاو نوشیچ داستان نویس بزرگ یوگسلاو در سال ۱۸۶۴ در شهر بلگراد در خانواده بازرگانی ورشکسته به دنیا آمد. تحصیلاتش را در رشته حقوق به پایان رسانید، لیکن پیشه و کالت هرگز نتوانست علاقه او را به خود معطوف دارد. به کارهای گوناگونی چون هنرپیشگی، کارمندی، و آموزگاری دست زد، اما سرانجام ادبیات و تأثر بود که توانست او را در حیطه بیکران خود نگاهدارد.

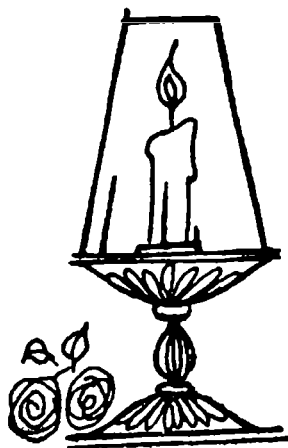
نوشیچ در داستانها و نمایشنامه‌های انتقادی بسیاری که نوشته است خنده‌انگیزترین و در عین حال دردناک‌ترین پرده‌های زندگی انسانها را در برابر خواننده می‌گشاید. اجتماع خود را خوب می‌شناسد، دردها و رنجها را می‌بیند، و با شیرین‌ترین کلام آنها را تصویر می‌کند. طبقات مرفه اجتماع را که «وقار و شخصیتشان» در کلمه «ثروت» خلاصه می‌شود، بیرحمانه بیاد استهزاء و انتقاد می‌گیرد، با دقت خاص وزیرکانه‌ای دانشمندانی را که

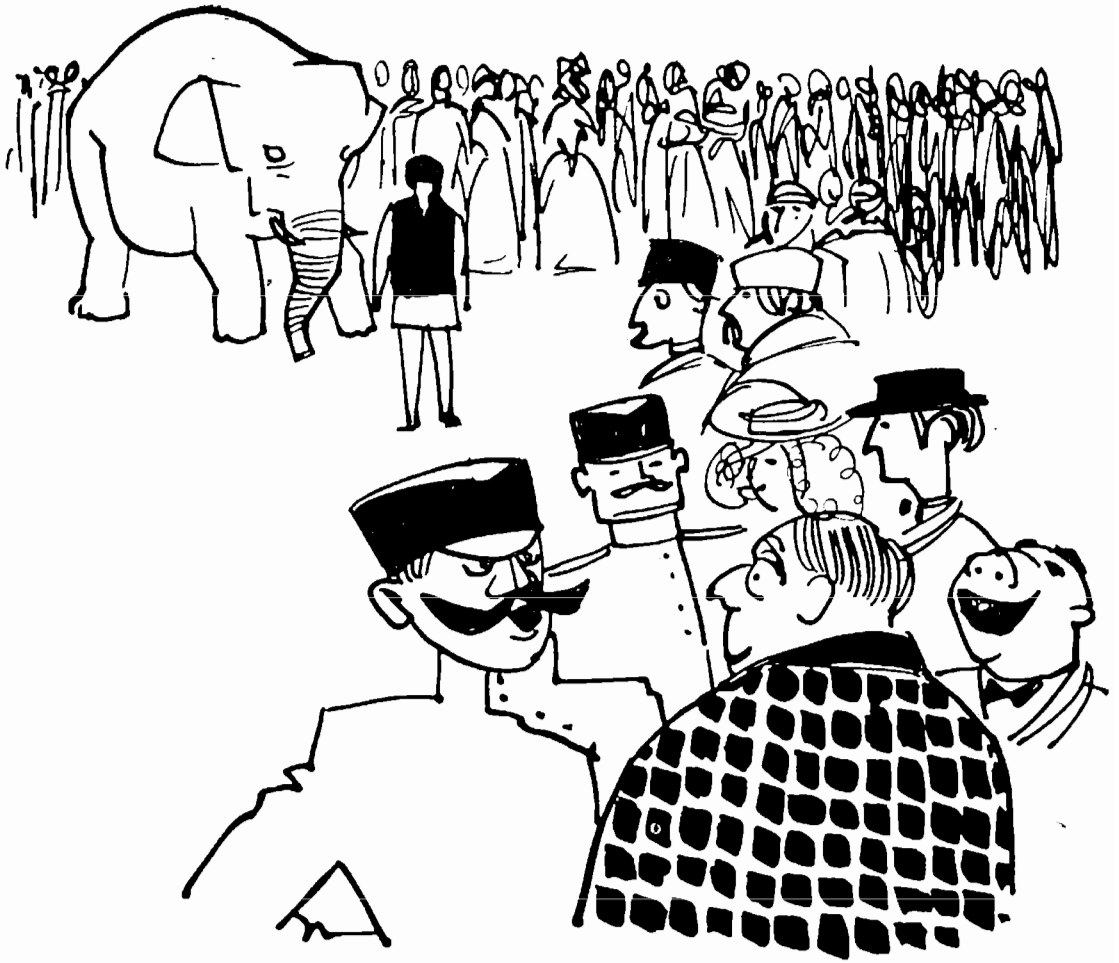
عقاید و نظریه‌هایشان با مسائل واقعی زندگی فاصله زیادی دارد ، رسوا می‌سازد و انبوه بیکارها ، دلالها و خوش پوشان متظاهر را که در ادارات ، رستوران‌ها و کافه‌ها می‌لولند ، معرفی می‌کند .

در آثار او خنده بی‌کینه و طنز خشم آلود ، طعنه ملایم و شوخی کنایه دار ، بهم می‌آمیزد . از این حیث نوشته‌هایش رنگی از آثار مارک‌تواین ، چخوف و گوگول دارد . شوخی و هجای سخن او با واقع بینی درخشانی صورت می‌گیرد . حتی در مواردی که به اوج طنز و طعنه سیاسی می‌رسد و در صراحت لهجه تا حد امکان پیش می‌رود، کوشش می‌کند که تأثیر «نامطبوع» قلمش را با بیان عبارات دو پهلو و گفتارهای مهمل نما و تغییر شکل خطوط ظاهری و غیر واقعی پدیده‌ها ، جبران کند .

در باره هنر و محیط هنری زمان خود ، در نخستین جلسه انجمن دانشمندان ، نویسندگان و هنرمندان یوگسلاوی که اندکی قبل از مرگش ، در سال ۱۹۳۸ تشکیل شده بود ، چنین گفت «فرهنگ جوان ما برای رشد خود نیازمند به هوایی پاک تر از هوای آسمان ما است . در زیر آسمان ما که غالباً گرفته و تیره است هیچ نهالی ممکن نیست خود را به سوی نور بکشانند ، یا شکوفه دهد بهمین ترتیب خلاقیت معنوی نیز در زیر چنین آسمانی نمیتواند چنانکه باید و تا حد کمال به بیان آید ، و از این روی ، بسیاری سخن ناگفته میماند و اندیشه‌های فراوانی احتمالاً بر زبان جاری نمی‌گردد .»

نوشیچ افکار انقلابی و عقاید سیاسی مشخصی نداشت ، اما از صمیم قلب نسبت به پستی‌ها و دناوت‌های زندگی نفرت می‌ورزید . این نویسنده شهیر که معاصرانش او را «جادوگر بزرگ خنده» می‌خواندند تا اوج بیان خواسته‌ها و اندیشه‌های مردم پرواز کرد و آثار خود را فراموش ناشدنی ساخت . در این کتاب نه داستان از بهترین داستان‌های کوتاه او را می‌خوانید .





فیل در پرنده





هر «ك» دارای یکهزار و هشتصد نفر جمعیت ، شش کوچه ، سه کشیش ، هفت قهوه‌خانه ، يك بخشدار ، دو مهمانخانه‌چی ، هفده زن بیوه ، سه معلم ، دو معلمه ، يك رئیس‌انجمن شهر ، دو بازار ، چهار حزب سیاسی و غیره است .

ممکن است عده‌ای بخاطر چنین مقدمه‌ای که بی‌شبهت به احصائیه کتب رهنمای جهانگردی و یا کتاب درسی جغرافیا نیست ، نگارنده را مورد سرزنش قرار دهند ، بهمین علت بهتر است بمنظور فرار از چنین سرزنشی ، از ذکر بقیه جزئیات صرف نظر کنیم و به نقل فوری داستان عجیبی که در شهر «ك» رخ داده بود ، پردازیم .

داستان از اینقرار است که علاوه بر چیز هائی که در بالا

بدانها اشاره شد ، شهر «ك» يك باغ وحش هم دارد . این باغ وحش سیار در مراجعت از بازار مکاره‌ای که موفقیت زیادی در آن کسب نکرده بود ، چند روزی در این شهر متوقف شد . گرچه بمحض ورود باغ وحش ، آقای پایا اظهارداشته بود : « بدون اینهم شهر ما بقدر کافی حیوان دارد » ، معذک آن مرد محترم - یعنی متصدی باغ وحش ناچار بود راهش را بطرف شهر «ك» کج کند ، زیرا برای ادامه سفرش ، دیگر آهی در بساط نداشت .

سناوای (۱) بقال مقداری تخته ومیخ نسیمه باو فروخت ، نیچکوی (۲) صابون پز هم مقداری الوار و گوشت برای حیواناتش باو قرض داد . بدین ترتیب سیرکچی مهربان ما موفق شد باقرض وقوله‌ای در ظرف یکروز خیمه‌اش را علم کند . سحرگاه روز بعد هم دایره زندگی‌اش را بدست گرفت و در شهر براه افتاد تادر نبش هر کوچه‌ای بایستد و عبارت مشهور : « مناژی (۳) باشکوه جهانی ! بشتابید برای تماشای آنچه که تاکنون ندیده‌اید ! » و غیره را اعلام کند .

در این حال چنانچه شما واقعاً هم سری به این باغ وحش که بجاست بگوئیم فقط ارزشش حیوان تشکیل شده است ، بزنید ، صاحب آن قبل از هرکاری شمارا بطرف یکی از قفس‌های بدبو و متعفن رهنمائی نموده توضیحاتی بشرح زیر خواهد داد : « خرس . در علم بنام *Urrus Bellicosus* معروف است . هیولای بی نظیری است . تاکنون دو مأمور باغ وحش را خورده است . از باغ وحش مسکو خریداری شده است . سال گذشته ، وقتی که هنوز در باغ وحش مسکو بسر میبرد ، قفسش را شکست و پس از خوردن صاحب باغ وحش و بلعیدن یکی از کارمندان باغ ، به جنگل بولون (۴) که در حوالی مسکو است پناه برد ... سه روز تمام دکانهای مسکو را بستند و متمولین شهر به ایرکوتسک (۵) که نزدیکیهای مسکو است فرار کردند . فقط ژنرال گورکو (۶) در شهر باقی ماند . روزی چندین بار

Savva _ ۱

Nitchko _ ۲

Ménagerie سیرک حیوانات (به فرانسه) _ ۳

Boulone _ ۴ چنین جنگلی در حوالی مسکو وجود ندارد و ساخته فکر نویسنده است .

Irkoutsk _ ۵ از شهرهای سیبری که بامسکو فاصله چندانی ندارد .

Gourko _ ۶ (۱۹۰۰ - ۱۸۲۸) ژنرال روسیه تزاری که در جنگ

با عثمانی ها به فتوحات درخشان نائل آمد و در ۱۸۷۹ استاندار پترزبورگ بود .

از پطروگراد تلگرافی سؤال میکردند: «خرس کجاست؟»، «ژنرال گورکو در چه حال است؟»، «ژنرال ربیکین (۱) کجاست؟» «در اینجا شایع است که خرس ژنرال بیچایف (۲) را بلعیده است ...» و غیره.

با توجه بطواهر امر ممکن بود فرض کرد که خرس مورد بحث که با عده کثیری از ژنرالهای روس طرف شده بود، واقعاً هم روزی در مسکو زیسته، امانه در تابستان گذشته، بلکه در سال ۱۸۱۲ همراه ناپلئون اول و موقع هجوم وی بروسیه. این خرس چنان لاغر و زهوار دررفته و پشم ریخته بود که هر بیننده‌ای با مشاهده آن بیاد کلاهداری که تازه از زندان آزاد شده باشد می افتاد.

بهرتر بود انسان از تماشای فیل صرف نظر کند، زیرا این حیوان از فرط پیری و بدبختی به عادی‌ترین سائلی که درمدخل کلیسا دست تکدی دراز میکند، شباهت داشت. بدیهی است فیل هم مانند خرس یک اسم لاتین و حتی یک حماسه داشت. در این حماسه گفته میشود که «اعضای یک هیأت انگلیسی»، «راجه بخارا» را برای سوزاندن وی، روی همین فیل بسوی شعله های آتش برده بودند. بنظر میرسد که انگلیسیها با کمال میل حاضر شوند فیل را بعنوان یادبود آن واقعه تاریخی بخرند.

در قفس بعدی پرنده‌ای قرار داشت که «کشف جدیدی در علم» بشمار می‌آمد و بهمین علت هنوز فاقد «اسم عامیانه» بود، اما در علم بنام *Soesocus Dulcivitoperus* خوانده میشود.

شهرت این پرنده در این بود که «برای تولید مثل تخم نمی‌گذاشت، بلکه مانند حیوانات پستاندار می زائید.» اما کافی بود تماشای با دقت بیشتری باین *Soesocus Dulcivitoperus* بنگرد و بدون هیچ زحمتی شباهت فوق العاده‌ای بین این پرنده که معلوم نیست بچه علتی دمش را برنگ آبی رنگ آمیزی کرده بودند، با اردک خانگی معمولی، بیاید. اما دم این پرنده نبود که تماشاچیان را تحت تأثیر قرار میداد، بلکه «زائیدن» آن بیش از هر چیز دیگری، توجه آنان را بخود معطوف میکرد.

علاوه بر اینها، باغ وحش دارای یک سمور آبی و یک روباه بود که گوشه‌هایش را تعداً بریده بودند تا بتوانند آنها «روباه سوئدی» بنامند؛ همچنین میمونی که فقط شباهتی به میمون حقیقی داشت و انگار

۱ و ۲ - Robikine و Blitchaiev این دو ژنرال را متصدی باغ وحش از خودش درآورده است.

بادریافتن این موضوع بالا قیدی آشکاری بهمه ساکنان باغ وحش و حتی تماشاچیان مینگریست .

بعنوان هفتمین جاندار تماشائی میتوان از همسر صاحب باغ وحش نام برد . این مخلوق بسیار لاغر با کلاه گیس کثیفش ، چنان نحیف و شفاف بود که بنظر میرسید بتوان او را چون برگه کاغذی در دست گرفت و مچاله کرد . وقتی انسان به لباسهایش نگاه میکرد گمان میبرد که *Socsocus Dulicivitoperus* ها به او هجوم آورده و پرهایش را کنده اند . موهای او آنقدر آشفته و نامنظم بود که بنظر میرسید آنها را با شانه کشاورزی بر سرش ریخته اند .

زن ، در گیشه کوچکی که به کمک چند پرده تعبیه شده بود قرار داشت و بنظر میرسید که او نیز (مانند حیوانات دیگر) در قفس نشسته باشد . وقتی نگاهش میکردم ، هر لحظه منتظر بودم صاحب باغ وحش ، یعنی شوهرش ، با اشاره به زن بگوید : «اسم علمی این یکی *Mulier Feminus* (۱) است ! حیوانی است که زیاد یافت میشود . به سهولت بدست میآید ، اما رام کردنش دشوار است ...» و الی آخر .

اهالی شهر «ك» به تماشای باغ وحش میرفتند . اما پس از اینکه همه آنها از برابر قفسها گذشتند ، مرد سیرکچی میزان مداخلش را محاسبه کرد و متوجه شد با اینکه هر تماشاچی يك گروش (۲) بعنوان حق ورود پرداخته است ، درآمدش از دویست و ده گروش تجاوز نمیکند . اگر ورودیه باغ وحش حتی نیم گروش هم تعیین میشد ، مسلماً شهر «ك» نمیتوانست تماشاچیان بیشتری برای باغ وحش تأمین کند .

در این حال ، در عرض هشت روز ، میزان بدهی ارباب محترم باغ وحش بابت بهای گوشت به پانصد و هجده گروش رسیده بود ، زیرا که بهر حال حیوانات باغ وحش باید چیزی میخوردند و ارباب آنها نیز باید چیزی مینوشید .

نیچکوی صابون پز ، چند روز متوالی گوشت نسیه باو میفروخت ، ولی پس از یک هفته وقتی که متوجه شد که جناب سیرکچی بهیچوجه در فکر تأدیه قروضش نیست ، بوی مراجعه کرد و گفت :

– قبض بنویس !

– با کمال میل !

و سیرکچی باگفتن این حرف ، قبضی بمبلغ پانصد و هجده

۱ – ماده قاطر (در اصطلاح علمی)

۲ – Groche از اجزاء پول صربستان ... هر گروش برابر است با بیست پارا .

گروش نوشت و بدست نیچکوی صابون پز داد .
عصر روزنهم ، وقتی مردسیر کچی مشاهده کرد که قروضش
بمیزان پنج برابر سریعتر از درآمدش افزایش مییابد ، همسرش را
صدا کرد . آنها دو نفری نشستند ، یک بطر شراب روی میز نهادند
و بطور جدی درباره خود ، حیوانات خود و اینکه نمیتوان بدین ترتیب
زندگی را ادامه داد بحث کردند . در پایان این جلسه مشورتی ،
قطعنامه خاصی که صبح روز بعد اهالی شهر از متن آن اطلاع حاصل
کردند ، بتصویب رسید .

صبح روز بعد ، همزمان با باز شدن دکانها ، در سرتاسر
شهر شایع شد که شب گذشته صاحب محترم «مناژری با شکوه
جهانی» فرار کرده و زن و سمور آبی و میمون را نیز با خود برده
است . گفته میشود که او بقیه چیزها یعنی قروض ، خرس ، فیل ،
روباه سوئدی ، و Socsocus Dulicivitoperus را برای اهالی شهر
بجای گذاشته است .

تمام شهر با شنیدن این خبر بهت زده شد . البته همه اهالی شهر
«ک» میتوانستند مبهوت شوند و میتوانستند هم اصولاً موضوع
فرار را با خونسردی و بی اعتنائی تلقی کنند ، اما ساوای بقال و
نیچکوی صابون پز واقعاً و از صمیم قلب متأثر و مبهوت بودند .
بدیهی است مقامات دولتی ، همانطوریکه وظیفهشان ایجاب
میکند ، فوراً «اقدامات مقتضی» بعمل آوردند ، زیرا بالاخره فلسفه
وجود دولت هم همین است که پس از وقوع حادثه‌ای در فکر
اقدامات مقتضی باشد .

دولت ، بلافاصله کارمندی را مأمور تنظیم فهرستی از
باقیمانده اموال میکند .

آقای پایا ، یک برگ کاغذ میگیرد ، به تعداد لازم ستون باز
میکند ، بباغ وحش میرود و پس از استقرار در گیشه ، فهرست
اموال را تنظیم میکند . این فهرست پس از تنظیم شدن ، تقریباً به
شکل زیر بود :

- ۱ - فیل بزرگ يك رأس
- ۲ - دمپائی پاره يك جفت
- ۳ - روباه . بدون گوش . درون قفس يك رأس
- ۴ - میز آبی رنگ . با گشو يك عدد
- ۵ - پرنده‌ای با دم آبی رنگ ، شبیه اردک .
درون قفس يك عدد

- ۶- جوراب مردانه . کاملاً پاره يك لنگه
 ۷- خرس ، با پوست مستعمل . درون قفس يك رأس
 ۸- میخ معمولی نیم کیلو
 ۹- دایره زنگی . مستعمل . با جفجفه يك عدد
 ۱۰- کتان معمولی . بزرگ . کثیف يك پارچه
 ۱۱- پرده قرمز . معمولی يك جفت
 ۱۲- بطری بزرگ که با توجه به بوی
 ۱۳- سطل . دسته دار دو عدد
 آن محتوی درد شراب بوده يك عدد
 ۱۴- چوب دراز يك اصله
 ۱۵- تسمه . سوراخ دار يك عدد
 ۱۶- چراغ . بدون لوله يك عدد
 ۱۷- تابلو با نوشته : «منازری باشکوه
 جهانی» يك عدد

حکومت ، پس از تنظیم فهرست ، باغ وحش را مهر و موم کرد . اما حیوانات معصوم بامشاهده اینکه پایای منشی بهیچوجه در نظر ندارد شکمشان را سیر کند ، چنان ناله‌ای سر دادند که اشک درچشمان همه کسانی که زاریشان را شنیدند ، حلقه زد . فیل مانند بیوه زنی که در مراسم یادبود مرگ شوهرش بگریه زار میزد ، اما خرس از شدت گرسنگی آنقدر لاغر شده بود که مانند قناری جیرجیر میکرد . ولی بدیهی است که آقای پایا حق نداشت احساسات خود را بروز دهد ، زیرا در حال انجام دادن وظایف اداری بود .

تا فهرست تنظیمی آقای پایا شماره بخورد ، تا تصمیمی روی آن گرفته شود و بالاخره تا دستور اجرا گردد ، يك روز گذشت و در طی همین یکروز «روباه سوئدی» لعنتی که با چنین رفتاری خو نگرفته بود ، حاضر نشد حتی این يك روز را هم تحمل کند و بدون دلیل و عذر موجه سقط شد . فردای آنروز قبل از آغاز حراج ، آقای پایا با دست مبارک خود ، در برابر اسم روباه ، درستون «ملاحظات» نوشت : «بمرگ طبیعی سقط شد» تا بعدها احیاناً کسی نتواند ادعا کند که آنرا کشته‌اند .

عده کثیری (و حتی میتوان گفت تقریباً همه اهالی شهر) در مراسم حراج شرکت کردند و این امر بهیچوجه تعجب آور نبود ، زیرا که این حراج یکی از جالبترین حراجها بشمار میرفت . همه می-خندیدند ، بیکدیگر چشمک میزدند و متلک میگفتند ، در این بین فقط آقای پایا ، مملو از شرافت نفس و وقار ، با تکبر تمام مانند کسی که

بکار خود مسلط باشد، در گیشه مستقر شده بود.

میز آبی رنگ و کشوی آن بمبلغ هفت گروش، نیم کیلو میخ بمبلغ سی پارا و قطعه بزرگ کتان به نوزده گروش بفروش رسید. لنگه جوراب مردانه را بدور انداختند، اما در موقع حراج پرده های قرمز رنگ مباحثه مختصری در گرفت، زیرا عده ای اصرار داشتند که رنگ قرمز پرده ها «غیر اخلاقی» بوده و بهمین علت در شان پنجره های یک خانه درست و حسابی نیست. بالاخره هم قهوه چمی شهر پرده ها را بمبلغ سه گروش خریداری کرد. کولی ها با پرداخت چهل و دو گروش دایره زنگی را خریدند. تابلوئی را که «مناژری با شکوه جهانی» بر آن نوشته شده بود، بقال شهر به بهای هشت گروش خرید تا بعداً کلمه «بقالی» را جانشین «مناژری» سازد. ضمن ابتیاع آن، تمام زیبائیهای تابلوئی را که «بقالی با شکوه جهانی» بایستی روی آن نوشته شود، در برابر دیدگانش مجسم کرد. یک جفت دمپائی را به چهارده گروش و پرنده نادرالوجود یعنی *Socsocus Dolicivitoperus* را بقیمت یک

اردک معمولی فروختند، زیرا که خریدار در نظر داشت فقط شامی از آن تهیه کند. پس از حراج اشیاء فوق الذکر جنب و جوش ناشکیبانه ای بین جمعیت آغاز شد، آقای پایا انگشتش را روی فهرست گذاشت و با لحن بسیار جدی و رسمی در حالیکه روی کلمه «فیل» تکیه میکرد، گفت: «فیل را بیاورید!»

در اینجا همه غرق قابل تصویری برخاست. از هر طرف صدای شوخی و استهزاء شنیده میشد. مردم قهقهه میزدند و فریاد میکشیدند، بطوریکه صدای آقای پایا که میکوشید درباره چیزی توضیحاتی بدهد، بهیچوجه شنیده نمیشد. بهمین علت آقای پایا لازم دانست مردم را برعایت نظم و آرامش دعوت کند، پس خطاب بجمعیت، نطق متقاعدکننده زیر را ایراد کرد:

— چگونه؟ چرا شیبه میکشید؟ مگر نمی بینید که فیل هم مثل چیزهای دیگر است؟ پس چرا نمیشود فیل را فروخت؟ مگر شما نبودید که مثلاً در موقع حراج دمپائیا یا میخها نمی خریدید؟ چرا؟ چون آنها میخ یادمپائی بود. خوب، حالا هم ما فیل میفروشیم. کجای اینکار خنده دار است؟ اگر فیل من درآوردی بود، باز حق با شما بود، اما من که از خودم نساختم ام. ایناهاش اسمش در فهرست نوشته شده و هرکسی هم که میل داشته باشد میتواند بفهرست مراجعه کند و متقاعد شود که در اینجا نوشته شده است «فیل». بنابراین هیچ دلیلی برای خنده وجود ندارد.

پس از يك چنین نطق مدبرانه‌ای ، خنده مردم قطع شد و فقط وقتی که دو ژاندارم فیل را بمیدان آوردند «آه» متعجبانه و هیجان آمیزی از جمعیت برخاست .

فیل ، با خونسردی ظاهری و باطنی غیرعادی اجازه داد که بحراج گذاشته شود . فقط در همان آغاز حراج ، وقتی که اعلام کردند که بهای آن مبلغ دو یست فروش تعیین شده است غرورش جریحه دار شد و چیزی نمانده بود که با يك حرکت تند خرطوم ، ضربتی بسر آقای پایا وارد آورد ، لیکن کارمند با تجربه پلیس با اینکه منتظر چنین یورش‌ی نبود ، دست و پایش را گم نکرد و با يك جهش برق آسا خود را در پشت پرده مخفی ساخت . البته حاضرین نتوانستند از خنده خودداری کنند ، اما آقا پایا که رنگش چون گچ سفید شده بود ، با چهره‌ای بسیار رسمی روی صندلی‌اش قرار گرفت و گفت :

– علت اینکه من نمیخندم همین است ! در اینجا هیچ چیز خنده‌داری وجود ندارد !

بالاخره حراج شروع شد . گهگاه بعضیها يك پارا یا يك فروش بقیمت فیل میافزودند . کاملاً معلوم بود که کسی نیازی بفیل ندارد ، فقط محض خنده قیمتش را بالا میبردند ، زیرا هر افزایشی با کنایه و شوخی و متلك توأم میشد .

نیچکوی صابون پز بیش از هر کس دیگری بجریان حراج علاقمند بود ، زیرا که او عمده‌ترین طلبکار صاحب فراری باغ وحش بشمار می‌آمد . وبالطبع برداشت او از درآمد حراج بیش از سایر طلبکاران میشد . بهمین علت نیچکوی نگون بخت تلاش میکرد هر شیئی ، حتی نیم فروش هم که شده گرانتر فروخته شود . او در حالیکه مواظب بود شیئی مورد فروش بیخ ریش خودش نماند ، مرتباً قیمت‌ها را بالا میبرد . در مورد فیل نیز همین کار را کرد . وقتی بهای فیل را شش و شش و شش و شش بالا بردند ، نیچکو يك فروش بر آن افزود . کسی از بین جمعیت دو فروش ، بعد یکنفر دیگر ده پارا و بالاخره هم سومی نیم فروش بر بهای فیل افزود ، بطوریکه قیمت آن به دو یست و ده فروش رسید . نیچکوی صابون پز يك فروش دیگر بالا رفت ، سپس یکنفر دیگر يك پارا افزود و بعد سکوتی بر جمعیت حکمفرما گشت . نیچکو بمنظور بازار گرمی يك پارا هم اضافه کرد . همه ساکت شدند .

طبل حراج صدا میکند ، فیل با بی صبری تمام چشمک میزند ، آقای پایا بچهره حاضرین خیره شده است ، و میخواهد

بداند آیا کسی حرفی ندارد. نیچکوی صابون پز میکوشد مردی را که درکنارش ایستاده است، برای افزودن لااقل يك پارا راضی کند، اما او حاضر نمیشود. خواهی خواهی خود نیچکو يك پارای دیگر اضافه میکند، اما افسوس! «يك!...» نیچکو نگاهی به فیل، بعد بجمعیّت و سپس به آقای پایا میافکند و با نگاه خویش استدعای ترحم میکند. «دو!...» نیچکو پشت گردنش را میخارانند. دانه های درشت عرق بر پیشانی اش ظاهر میشود. و «سه!...». صابون پز دستهایش را حرکت میدهد و نگاه مغمومانه خود را به فیل که خرطومش را تکان میدهد و با لطف و مهربانی به صابون پز می نگرد، میدوزد. دور و بر آنها وقایع غیرقابل تصویری رخ میدهد - مردم میخندند، فریاد میکشند، به صابون پز تبریک میگویند و مسخره اش میکنند. نیچکو هنوز بخود نیامده بود که ژاندارمی طناب فیل را بدستش داد و او که هنوز مالکیت فیل را درست درک نکرده بود متضرعانه گفت:

- ای مردم، به بدبختی ام نخندید!

نیچکو بسوی خانه اش رهسپار شد، فیل هم باخونسردی و با اطمینان باینکه نیچکوی صابون پز بایستی آدم خوبی باشد، بدنبالش راه افتاد.

سیل جمعیّت پشت سر آن دو بحرکت در آمد، بطوریکه میدان حراج خالی ماند و کولی ها موفق شدند خرس را تقریباً به رایگان بخرند.

نیچکو مانند اشخاص کتک خورده در کوچه ها سرگردان است. باکمال میل حاضر بود بجای اینکه راهبر فیل باشد، کسی طنابی برگردنش اندازد و او را بدنبال خود بکشد. علاوه براین نیمه او یعنی همسرش سویکا (۱) که اکنون سه ماه است اجازه نمیدهد نیچکو کلاه نوی برای خود بخرد، چه خواهد گفت؟

بفرض اینکه سویکا هم اعتراضی نکند، آخر فیل بچه دردش میخورد؟ خدایا، خداوندا، ای مریم مقدس! آخر چه کسی در خانه اش فیل نگه میدارد؟ معمولا قناری یا خرگوش یا سنگ ویا بز کوهی در منزل نگه میدارند، اما لطفاً بفرمائید ببینم فیل در خانه بچه درد میخورد؟ باز آقای بخشدار بعنوان آدمی که لوس و نر بار آمده، ممکن است يك چنین شکوه و اسرافی را بخود اجازه دهد، اما نیچکو، نیچکوی صابون پز فیل بچه دردش میخورد؟ آیا

تاکنون شنیده شده است که صابون پزی چون او در خانه‌اش فیل نگهدارد؟

در اینجا نیچکو بخاطر آورد که حیاطش هم کوچک است و محلی برای نگهداری فیل نخواهد داشت و باز بخاطر آورد که فیل هر روز حداقل به سی من گاه احتیاج دارد، آنهم در صورتیکه خوراکش گاه باشد، ولی چنانچه این حیوان لعنتی گوشتخوار باشد در اینصورت خوراک روزانه‌اش حتماً کمتر از یک گوسفند نخواهد بود.

نیچکوی صابون پز با چنین افکار حزن انگیزی بخانه‌اش نزدیک میشد، پشت سر او فیل و بدنبال فیل انبوه جمعیت و دسته‌ای از پسر بچه‌ها روان بودند. ناگهان احساس کرد پاهایش به دو قطعه سرب تبدیل شده و زانوهایش هم دیگر خم نمیشوند نیمه او سویکا، که پسر بچه‌ها داستان فیل را برایش تعریف کرده بودند، جلو خانه ایستاده بود. در اینجا لازم است خاطر شما را مستحضر سازم که این خانم سویکا نیمه معمولی یک صابون پز معمولی نبود، این زن آنچنان نیمه‌ای بود که صابون پز ما در مقام قیاس با وی بیش از یک چهارم بحساب نمی‌آمد و تازه آنهم در مواقعیکه سویکا حرف نمیزد، اما کافی بود این زن لب بسخن بگشاید تا نیچکوی بدبخت بیک شانزدهم تنزل کند

صابون پز ما که در افکار حزن‌انگیز خود دست و پا میزد، به سوی چنین نیمه‌ای میرفت. پشت سر او فیل که طنابی بگردن داشت با خونسردی و آرامش قدم برمیداشت، مردم هم بدنبال فیل میرفتند. چنانچه فیل در پاسخ اولین «آه» تعجب آمیز خانم سویکا خرطومش را تکان نمیداد، نیچکوی بیچاره مجبور میشد در انظار تمام مردم نقش فیل را انجام دهد. اما او با استفاده از فرصت مناسب با عجله بزنش توضیح داد که به چه بهای نازلی موفق بابتیاع فیل شده و چه استفاده کلانی از این معامله نصیبش خواهد شد، زیرا که «ازپیه فیل گرانباترین و مرغوبترین صابون‌ها را تهیه میکنند». وقتی که خانم سویکا بدون ابراز کلمه‌ای اجازه داد نیچکو فیلش را داخل حیاط کند، مردم فوق‌العاده متعجب شدند

بدین ترتیب همه این ماجرا بخوبی و با مسالمت پایان پذیرفت. حراج بیش از آنچه انتظار می‌رفت با موفقیت خاتمه یافت.

آقای پایای منشی، مانند کسی که موفق شده است در عمر خود «فیل بفروشد» در شهر قدم بر میداشت؛ گولیه‌ها دایره‌ای

را که هم اکنون خریده بودند ، بصددا در میآوردند ؛ بقال تابلوی جدید «بقالی با شکوه جهانی» را بر بالای دکانش نصب کرده بود ، خرس را بیکی از بازارهای مکاره برده بودند ؛ همچنین به طور یقین پرندۀ *Socsocus Dulicivitoperus* را پخته و با ترشی کلم خورده بودند ، در این بین فقط رنجها و مرارتهای نیچکوی سیه‌بخت بود که پایانی نداشت .

او سه‌روز اول را از خانه بیرون نیامد ، خودش هم بدرستی نمیدانست که آیا بیرون رفتنش بهتر است یا در خانه ماندنش . در شهر او را به «نیچکو - فیل» ملقب کرده و بمناسبت «بدبختی» اش هزاران لطیفه و داستان شاخدار ساخته بودند . در خانه هم زنش یعنی سویکا که نیچکو بالاخره مجبور شده بود به وی اعتراف کند که از پیه فیل هیچ نوع صابونی تهیه نمیشود ، روحش راسوهان میزد . و با اینکه این زوج پا از خانه بیرون نمیگذاشتند ، شایعات مختلف بخانه‌شان راه مییافت .

مثلا خانم پرسا (۱) همسر زرگر شهر میگفت :

- سویکا ، بهر حال تو که بچه نداری ...

- خدایا ! چه میگوئی پرسا ؟ زن رئیس پلیس هم بچه ندارد ، پس چرا فیل نگه نمیدارد ؟ اصلا از هر کدبانوی حسابی میخواهی پرس ، قسم بده که حقیقتش را بگوید که اگر شوهرش فیل بخانه میآورد ، چه عکس‌العملی نشان میداد ؟

تسانکا (۲) زن یانکوی (۳) قصاب نزد سویکا میآمد و میگفت :

- خوب سویکا ، چه تفاوتی میکند ، بالاخره چهار پا چهار پاست ، مثلا خود ما هم گاو نگه میداریم و من خیلی هم دوستش دارم ...

- ترا بخدا بیش از این حرف نزن ! باز اگر این حیوان گربه ملوسی بود ، روی زانویم مینشاندم و جلو دکان می نشستم ... باز عیبی نداشت ... یا مثلا اگر پرنده‌ای بود هر روز صبح ارزن میخورد و آواز میخواند ... یا مثلا اگر بوقلمون ...

نیچکو برای اثبات اینکه او نیز در بحث آنها شرکت میکند ، با ظاهری متفکر صحبت زنش را قطع میکند :

- بنظر من بوقلمون بهتر از هر چیز دیگر است .

لازم است بدانید که گفتگوی ایندو فقط در مواقعی که مهمان

داشتند چنین بود ، اما وقتی که مهمانی در کار نبود ، یعنی نیچکو و سویکا تنها میماندند ... اصلاً بهتر است نپرسید ... بهر صورت گاهی در تنهایی نیز اتفاق می افتاد که مثل آدم بایکدیگر صحبت کنند .
گفتگوی آنها تقریباً چنین بود ؛ معمولاً سویکا با ظریفترین صدای يك همسر ، سر صحبت را باز میکند و میگوید :
- خوب نیچکو ، حالا دیگر لابد بمیزان حماقت خودت پی برده ای .

- سویکا ، نمی فهمم چرا بمن احمق میگوئی .
- چرا ؟ خوب ، ما با این فیل چکار خواهیم کرد ؟
- بگذار برای خودش بنشیند ... بگذار ... من خودم هم نمیدانم چکارش کنیم .
- هیچ فکرش را کرده ای که چه افتضاحی برای خودمان بیار آورده ایم ؟ اسم ما سر زبانه است ، به تو لقب «نیچکو - فیل» داده اند .

صابون پز نگون بخت با حزن و اندوه تأیید میکند :
- بله ، لقب داده اند .

و درست مانند شاگرد مبتدی گنهکاری که در برابر معلمی جدی قرار گرفته باشد ، جمع و جور میشود .
- حالا کجایش را دیدی ، ممکن است به منم لقب ماده فیل بدهند ، همه اش تقصیر توست ، توی لعنتی ، الهی که دچار صاعقه شوی ، الهی که بزیر زمین فرو بروی . اگر این ماجرا همینطور ادامه پیدا کند ، از زور خجالت مجبور خواهم شد تا آخر عمرم خانه نشین شوم .

- سویکا ، چرا باید خجالت بکشی ؟ در این ماجرا نه تو گنهکاری ، نه من . معلوم میشود سرنوشت ما چنین بوده . بخانه بعضیها بیماری راه مییابد ، در خانه دیگران اشباح سرگردان وجود دارند ، بعضیها هم گرفتار مادرزندی و ظاهراً چنین مقدر شده که ما هم فیل داشته باشیم ، از چنگ تقدیر نمیتوان گریخت . بیخود نبود که چندی پیش خواب وحشتناکی دیدم ؛ خواب دیدم يك تکه ابر ، میفهمی ، ابر خیلی بزرگ ... دائماً پائین میآید ... بالاخره این ابر درست روی خانه مافروود آمد و ناگهان داخل لوله بخاریمان شد . بخانه های دیگر نگاه کردم دیدم از لوله بخاریشان دود خارج میشود ، اما به لوله بخاری مادود وارد میشد . این خواب را چهار سال پیش ، درست شب دمیتری مقدس دیدم .

سویکا ، همسر صابون پز ، روی سینه اش دوبار صلیب

رسم میکند ، نگاهی بدرون بخاری میافکند و بعد با مسالمت میگوید :

– نیچکو ، باهمه اینحرفها ، تو احمقی !!

مکالمه انسانی ایندو چنین بود .

اما وقتی مثل آدم صحبت نمیکردند ، بهتر است حرفش را هم نزنیم . یکبار چمچه‌ای را که با آن دیگ صابون‌پزی را بهم میزنند ، شکستند ، یکبار دیگر شش قالب بزرگ صابون را خورد کردند و یکروز هم پس از پاره کردن شمایل ، سه‌شیشه و سیخ‌آهنی را شکستند . همه اینکارها هم مربوط به عادت احمقانه‌ای بود که وقتی صحبتشان شکل غیرانسانی می‌گرفت باید چیزی در دست داشته باشند . خوب ، معلوم است که اگر انسان در چنین مواقعی شیئی در دست داشته باشد ، حتماً آنرا به شکلی مورد استفاده قرار خواهد داد . و اما فیل ، مثل همه فیلهای بود ، یعنی کاری بکار مشاجرات و امور خانوادگی نداشت و در عالم خودش خساراتی بارباب وارد میکرد : آنچه را که به چشمش می‌خورد می‌بلعید ، تمام محوطه حیاط را اشغال کرده بود بطوریکه جائی برای عبور از حیاط باقی نمانده بود ، برگهای درخت توت را کنده و آنرا بشکل مرغ پرکنده‌ای درآورده بود و درخت کوچک آلبالو را که خانم سویکا فردای روز عروسی خود کاشته بود ، شکسته بود (در آنروزها خانم سویکا امیدوار بود بچه‌دار شود و فکر میکرد وقتی بچه‌هایش بزرگ شوند ، آنرا « درخت آلبالوی مادر » خواهند نامید) .

نیچکو ، معمولاً صابونهای خود را روی پشت بام کوتاه خانه‌اش خشک میکرد ، فیل این صابونها را تکه تکه با خرطومش برمیداشت و آنها را بسر پسر بچه‌هایی که از پشت پرچین اذیتش میکردند ، می‌انداخت . باین ترتیب مقدار شش ٹوک (۱) صابونی را که روی پشت بام قرار داشت بدور انداخت و بعد مقداری آب در خرطومش جمع کرد ، خرطوم را پشت پرچین برد و داخل پنجره باز خانه‌ای که ژوکوی (۲) کفاش در آن سکونت داشت نمود و آب را بدرون اطاق پاشید . این واقعه درست سر ظهر رخ داد . همه تا مفر استخوان خیس شدند و بچه‌های ژوکو چنان ترسیدند که کوچکترین آنها از هوش رفت ، سروسطی به گوشه میز گرفت و شکست و اما بزرگترین آنها که در آنموقع چنگال را باغذا بدهانش برده بود ، سقش را سوراخ کرد . مادر زن ژوکو سرخورد و بجای اینکه بطرف در بدود بسمت آئینه دوید ، آن را خرد کرد و سرش

۱ - Ok واحد قدیمی وزن در صربستان ، برابر با یک گرم و یک ثلث .

را نیز زخمی کرد . پسرک شاگرد کفاش که در کنار میز بخدمت مشغول بود گوشت سرخ کرده را بادیسش روی سر ژبوکوی کفاش سرازیر کرد بطوریکه چند نقطه از موهای سر کفاش نگون بخت ریخت . بدیهی است که ژبوکو بلافاصله بدادسرا شکایت کرد .

اما کار بهمین جا خاتمه نیافت . روز یکشنبه که معمولاً همه مردم به خیابان گردی میپردازند ، معلمه‌ای از کنار پرچینی که فیل پشت آن ایستاده بود میگذشت . درهمین موقع فیل خرطومش را پشت پرچین انداخت و همه اطراف آب پاشید . خانم معلمه ترسید ، بافرار گذاشت و بطور کاملاً زشتی زمین خورد . درهمین موقع شاگردهای خانم معلمه نیز در کوچی بودند و خود آقای بخشدار هم شاهد این منظره بود - گرچه این آقای بخشدار هنوز متاهل نشده ، اما با توجه به موقعیتش موظف است مراقب باشد که فیلهای با زمین خوردن « غیراخلاقی » معلمه‌ها ، اصول اخلاقی را زیر پا نگذارند .

نیچکوی بیچاره دائماً بسر میکوفت و خانم سویکاکه بوظایف همسری خود آگاهی کامل داشت در این کار به او کمک میکرد ، یعنی او هم بسرشوهرش میکوفت .

فیل را چه کند ؟ بفروشد ؟ کسی حاضر نیست بخردش . هدیه کند ؟ نیچکو حاضر شده بود آنرا به هر کس که شده تقدیم کند ، منتها هیچ کس هدیه‌ای باین بزرگی را نمی پذیرفت . بامان خدا و لشرا کند ؟ آنوقت جواب پلیس را چه بدهد ؟

نیچکو درباره همه این مسائل اندیشید و اشکال گوناگون رهائی از شر فیل رامورد بررسی قرارداد .

بکشش ؟ اما بچه وسیله ؟ باتفنگ نمیتوان کشت ، باگلوله نمیتوان آنرا از پا درآورد ، بااینکارها فیل عصبانی تر و دیوانه تر خواهد شد و درچنین وضعی بدا بحال کسی که گرفتار خرطومش شود . البته میتوان باتوسل به توپ فیل را کشت ، اما بیچاره نیچکو ! خرید فیل کم بود ، حالا بایستی توپ هم بخرد ؟!

مسمومش کند ؟ این فکر از مدتها پیش او وهمسرش را بخود مشغول کرده بود و بهمین علت درمدتی قلیل حداقل سه کیلو مرگموش و تقریباً همانقدر هم زاج بخورد فیل داده بودند . اما از قرار معلوم این سموم کوچکترین تأثیری دروضع مزاجیش نکرد و فیل اصلاً برویش نمیآورد که دارد زاج میبلعد . علاوه براین ، از روزی که خوراکش را به سم آلوده کردند ، بجای پرت کردن صابونها به پشت پرچین ، آنها رامیخورد و آنقدر از مزه صابون خوشش آمده بود که تایکساعت پس از خوردن نیز لبهایش را می لیسید .

کاش لا اقل يك باهای خیری پیدا میشد و برای رفع این بدبختی کمکی به نیچکوی نگون بخت میکرد! اما کسی قادر نبود راه حلی برای این مشکل بیابد. چیزی نمانده بود نیچکوی بیچاره دیوانه شود.

ولی بالاخره روزی فرارسید که او خوش و خندان بخانه آمد. از قهوه‌خانه برمیگشت، در آنجا باو یاد داده بودند که با فیل چه کند.

میلان (۱) خیاط (که شش سال تمام در بلگراد شاگرد خیاط بود)، به نیچکو اظهار داشته بود که سهل‌ترین طریقه برای رهائی از چنگ فیل، اهداء آن بدبستان شهر است، زیرا اولابچه‌های مدرسه بایستی جانوران را تحت مطالعه قرار دهند و ثانیاً بر کسی پوشیده نیست که مارکو (۲) معلم مدرسه، تمام شاگردان دبستان را به جمع‌آوری پروانه و کرم مشغول کرده است. میلان خیاط میگفت: «او که با چنین حرارت و اشتیاقی پروانه‌های ناقابل را جمع میکند، با احتمال قوی با کمال میل حاضر خواهد شد که کلکسیون فیل هم درست کند.» میلان خیاط حتی طریقه تقدیم هدیه رانیز به نیچکو آموخت. و نیچکوی ما فردای آن روز نامه‌ای بشرح زیر با درس آقای مارکو فرستاد:

«آقای عزیز!

همانطور که تمام اهالی محترم شهر مسبقند و شما نیز مطلعید، شغل من صابون‌پزی است، یعنی صابون می‌پزم و می‌فروشم. علاوه بر این با همسرم بانو سویکا ازدواج کرده و از روز عروسی تا کنون بطور جدائی‌ناپذیری با او بسر می‌برم. گرچه ما صابون‌پزیم اما بهر حال معنی فرهنگ را که بوسیله آن بچه‌ها با علوم و چیزهای دیگری که برای شهرمان و بطور کلی برای بشریت مفید است آشنا میشوند، درک میکنیم و چون بمفهوم کلمه فرهنگ پی برده‌ایم، بدیهی است که از لزوم وجود پروانه‌ها، کرملها و حیوانات مختلف برای فراگرفتن علوم، و قوف کامل داریم. بمنظور کمک بفرهنگ ملی میل داریم یک چنین حیوان مفید یعنی فیل را به مؤسسه فرهنگی شهرمان اهداء کنیم و این کار را با طیب خاطر و از روی احساس عشق عمیق نسبت بمدرسه انجام میدهیم. درازاء اینکار یگانه تقاضای ما این است که ذکر شود که نیچکوی صابون‌پز و همسرش سویکا بخاطر نجات و سلامت ارواح خود، فیل را بمدرسه محلی اهداء کرده‌اند.

درخاتمه از آن مقام عالی متمنی است کسی را برای بردن فیل بفرستید تا همین امروز آنرا بمدرسه منتقل نمایند .

ارادتمند شما

نیچکو یوکسیچ (۳)

صابون پز و دوستدار فرهنگ».

ولیکن عاقبت این کار ، حتی میلان خیاط را نیز به تعجب واداشت :

آقای مارکوی معلم درنامه جوابیه خود نوشته بود که از پذیرفتن فیل بعلت عدم احتیاج بآن معذور است ودر پایان نامه ، به نیچکو ، بعنوان « دوستدار فرهنگ » توصیه نموده بود از نظر مالی کمکی به شاگردان بی بضاعت مدرسه بکند . رفتار مارکوی معلم ، میلان خیاط را فوق العاده متعجب ساخت ، زیرا او میدانست (وحتی یقین داشت) که در دانشگاه بلگراد حتی ریزترین حلزونها و صدفهارا جمع میکردند تاچه برسد به فیل باین گندگی .

بالاخره نیچکوی صابون پز کاملا دچار یأس شد . یکبار فکر جنون آمیزی بسرش زد . درواقع این فکر از آن خانم سویکا بود ؛ بله ، بسرش زد فیل را به خارج از شهر ببرد ودر آنجا ولش کند . بگذار حیوان بکوهها برود ودر همانجاها زندگی کند . تصمیم گرفته شد و این تصمیم جزو اسرار مگوی نیچکو و خانم سویکا گشت . شبی ، پس از نیمه های شب نیچکو و خانم سویکا رختخواب خود را ترك گفتند .

راستش را بخواهید ، آنشب اصلا توی رختخواب هم نرفته بودند ، بلکه برای حفظ ظاهر چراغ اطاق را خاموش کردند تا همسایه ها گمان کنند آنها بخواب عمیقی فرورفته اند .

بدین ترتیب آن دو برخاستند و باهستگی داخل حیاط شدند . ابتدا سویکا ، برای حصول اطمینان از خلوت بودن کوچه ، بااحتیاط بیرون را نگریست . سپس نیچکو با حزم زیاد وبدون ایجاد کوچکترین سروصدا ، طناب فیل را بازکرد و بیاری حق باتفاق حیوان بدرون کوچه لفزید ودر تاریکی شب ناپدید گشت .

تامراجمت نیچکو ، همسرش سویکا مانند اشخاص تب دار میلرزید . فقط پس از گذشتن يك ساعت بود که نیچکو خوش و خرم انکار که سنگ بزرگی را از روی قلبش برداشته باشند ، بخانه برگشت . وقتی پا بدرون اطاق نهاد ، سویکا پرسید :

— خوب ، چطور شد ؟ ولش کردی ؟

- ولش کردم .

- رفت ؟

- رفت .

در اینجا چشمان زن از فرط سرور و سعادت پراز اشك شد. او موهای نیچکو را به چنگ گرفت ، پنج شش کشیده بگردنش زد و گفت :

- حالا برو برای من شتر بخر !

اما نیچکو مقاومتی نمیکرد و ضمن دریافت ضربات ظریف، با احساس رضایت از خود ، لبخند می زد و صلیب بر سینه اش رسم می کرد و از درگاه خداوند تقاضا میکرد فیل را نصیب هیچیک از بندگان مگر دشمنان خونی نیچکو نکند (اودر دعای خود حتی از یکی از دشمنان خونی خود اسم برد و گفت : « مثلا لوکای (۱) صابون پز » .

آن شب صابون پز وزنش خواب راحت و شیرینی کردند . نیچکو حتی در خواب دید که دود از لوله بخاریشان خارج میشود . همین يك دليل کافی بود تا ایندو یقین حاصل کنند که خداوند مهربان آنها را از قید بلا و بدبختی نجات داده است . صبح روز بعد وقتی نیچکو بیدار شد ، قبل از هر کاری تصمیم گرفت در برابر شمایل تریفون (۲) مقدس ، یعنی حامی خود ، زانو بزند و سه بار صلیب رسم کند ...

اما هنوز فرصت نکرده بود صلیب اول را رسم کند که صدای ضربه شدیدی به در حیات او را بخود آورد دست راست نیچکو در کنار شانه راستش منجمد شد و کلمات دعا ، از : «... و روح القدس» به بعد ، برزبان خشك شد .

ژاندارمی دقالباب میکرد ، امانه يك ژاندارم معمولی ، مثلا با سبیل های دراز و اخطاریه ای کوتاه ، یا مثلا ژاندارمی بامشتهای بزرگ که بانگهای دقیق و کنجکاو بر ورقه هویت بنگرد ، بلکه ژاندارمی که سرطنابی را بدست داشت و انتهای دیگر طناب بگردن فیل بود . اما داستان بهمین جا ختم نمیشود . ژاندارم به نیچکو اطلاع داد که فیل او تمام مزرعه دیکای (۳) نقاش را لگدمال کرده ، چهار خرمن کاه پروی (۴) حلاج را درهم ریخته ، دوگوسفند یوتسا (۵) صاحب باغ

Louka - ۱

St. Trifoune - ۲

Dika - ۳

Pero - ۴

Yosta - ۵

انگور را له کرده ، بام کاهی خانه‌ای را که در باغ انگور «پرو»ی صاحب پانسیون قرار داشت خورده و گاو میش‌های زارعی را چنان بوحشت انداخته است که آنها بدرون گودالی پرت شده و گاری زارع را خرد کرده‌اند

اه ، خدایا ، خداوندا ! خودت بداد نیچکوی گناهکار و همسر نگون‌بختش سویکا برس ! چشمان این زوج از خون پر شده بود . آنها فیل ، خودشان و حتی روز تولدشان را بیاد نفرین گرفتند !

نیچکوی بیچاره بایاس و حرمان میپرسید :
- اصلاً نمی‌فهمم خدا چرا فیل خلق کرده ؟! شاید بخاطر علاقه‌ای که به باغ وحش دارد خلق کرده باشد ، اما من که باغ وحش ندارم ، من صابون‌پزم ! خدایا ، من گناهکار را ببخش ، اما بگو چرا فیل خلق کرده‌ای ؟

خانم سویکا جواب میدهد :
- خدا خودش میدانست که در دنیا احمق‌هایی مثل تو وجود دارند و بهمین علت فیل خلق کرده است .

- پس اگر من واقعاً احمقم ، بگذار مرا بکشد ، نه اینکه شکنجه‌ام دهد . خدا دارد مسخره‌ام میکند و من دارم معتقد میشوم که چنانچه بتوانیم از شر این فیل لعنتی خلاص شویم ، او یک شتر یا نهنگ یا گراز یا چیزی نظیر اینها برای ما خواهد فرستاد . خدایا ، آخر چرا ؛ مگر نه این است که من هر روز یکشنبه مرتباً به کلیسا میروم ، عیدافتخار(۱) را شرافتمندانه برگزار میکنم ، هر ماه در خانه‌ام آب مقدس وجود دارد ، تا بسینه‌ام صلیب رسم نکنم و دعایم را نخوانم هرگز نه میخوابم و نه بر میخیزم ...

در اینجا چشمان نیچکو ، چون چشمان کودکی خردسال پر از اشک شد .

اما مقارن ظهر ، آنها اخبار ناگوارتری شنیدند : روی میز بخشدار هفت فقره شکایت علیه نیچکوی صابون‌پز بشرح زیر قرار داشت :

- ۱ - عرض حال آقای پرو ، صاحب پانسیون ، که مبلغ شصت دینار بعنوان خسارت کاههای پشت بام ، مطالبه کرده بود
- ۲ - عرض حال «ن» زارع که بنا بمفاد آن وی مبلغ یکصد دینار برای خردشدن گاری و نقص عضو ، مطالبه خسارت کرده بود .
- ۳ - عرض حال پروی حلاج بمبلغ شصت دینار ، بابت از بین رفتن چهار خرمن کاه .

۴- عرض حال دیکای نقاش بمبلغ دویست دینار ، بابت لگدمال شدن مزرعه .

۵ - عرض حال آقای یوتسا ، صاحب باغ انگور ، بمبلغ دوازده دینار بابت بهای دو گوسفند .

۶ - عرض حال ژوکوی کفاش ، همسایه نیچکوی صابون پز که طی آن بابت خرد شدن يك عدد آئینه ، پاره شدن يك كت ، شکستن مقداری ظروف ، حق ویزیت طبیب بابت معالجه يك سر شکسته ، يك سق سوراخ شده ، صرع فرزند کوچک و پانسمان جراحت مادر زنش ادعای خسارت کرده بود .

۷ - عرض حال خانم لپوساوا(۱) ، معلمه شهر که طی آن به اطلاع مقامات دولتی میرسانید که دانش آموزان در راه مدرسه از عبور از برابر خانه نیچکوی صابون پز وحشت دارند و خود او نیز «یکبار دچار چنین وحشتی شده» و حتی بخاطر این فیل معلوم-الحال «دچار وضع نامطلوبی» گردیده است .

بدین ترتیب کار بجائی که از آنجا آغاز شده بود برمیگشت، یعنی آقای پایا که فیل را فروخته بود ، اینک مأموریت یافت به این پرونده رسیدگی کند.

جای هیچگونه درنگ نبود . نیچکو ، بمنظور اجتناب از بدبختیهای جدید ، پس از مشورت بازنش نزد وکیل رفت .

وکیل ، قبل از هر کاری مبلغ بیست دینار از نیچکو حق الوکاله مطالبه نمود و پس از دریافت اسکناسها ، آنها را بدقت تا کرد ، در جیب جلیتقه اش گذاشت و بعد به بحر تفکر فرو رفت .

مدت زیادی فکر کرد وبالاخره اعلام کرد که بهر صورت راه حلی وجود دارد ، و به نیچکو توصیه کرد که اموالش را هر چه زود تر به همسرش منتقل کند . مسلماً نیچکوئی که از مدتها قبل تمام اختیارات خود را به سویکا تفویض کرده بود ، بدون کمترین تردیدی تن باین تشریفات داد .

پس آقای وکیل دعاوی گفت که بمحض خروج فیل از حیات ، خانم سویکا بایستی فوراً در حیاط را ببندد و موقتاً به شهر دیگری سفر کند .

راهنمایی مدبرانه ای بود و نیچکو دو دستی بآن چسبید . بعد از ظهر ، مقارن ساعت سه ، هفت فقره اختاریه کوتاه بدست صابون پز رسید . روی هر يك از این اختاریه ها ، سه خط قرمز (۲) یعنی مجموعاً بیست و يك خط قرمز کشیده شده بود .

۱ - Leposava

۲ - سه خط قرمز روی نامه های رسمی ، نشانه فوریت داشتن آنها بود .

نیچکو چندین بار این خطوط را شمرد و کشف کرد که در واقع بیست خط ونیم کشیده شده است ، ونه بیست ویک خط ، زیرا طول یکی از آنها خیلی کوتاهتر از بقیه خطوط بود . بهر حال این مسئله تغییری در اصل مطلب بوجود نمیآورد ، چون ساعت هشت صبح فردای آنروز ، نیچکوی صابون پز موظف بود به حضور بخشدار برسد .

اما بنا بر توصیه وکیل دعاوی ، بمنظور ایجاد پیچیدگی هرچه بیشتر ، نیچکو بهمراهی فیل عازم بخشداری شد . در همین حال تمام اموال صابون پز به همسرش منتقل شده بود . سویکا نیز بمحض خروج فیل و شوهرش ، درخانه را قفل کرد وعازم سفرشد . آقای پایای منشی دو گروه در برابر خود داشت ؛ گروه اول مرکب بود از هفت نفر شاکی و گروه دوم نیچکوی صابون پز و فیلش .

بدیهی است که مردم دسته‌دسته بطرف بخشداری سرازیر شده بودند .

بازجویی مقدماتی عبارت بود از مکالمه طویل بین آقای پایای منشی و نیچکوی صابون پز . این گفتگو که با مرکبی سیاه بر کاغذ سفید نوشته شده است ، تاکنون نیز در آرشیوهای بخشداری شهر «ک» محفوظ است و چون اطلاع از آن ممکن است برای سیاحان ، جانور شناسان و صابون پزها جالب باشد ، ما تصمیم گرفتیم آنرا عیناً نقل کنیم .

روی میز در برابر آقای پایا چهار فنجان خالی قرار دارد محتوی آنها قهوه بوده است . بر روی تخته‌ای در کنار هر فنجان مبلغ یک‌گروش بود که آنها را مراجعین آقای پایای منشی مانند پولی که در برابر شمایل نهاده باشند ، بجا گذاشته بودند . نیچکو در کنار در اطاق ایستاده است . از او بوی نفرت انگیز پیه پخته بمشام میرسد . تدریجاً خود او هم بافیل شباهتی بهم زده است .

آقای پایای منشی پس از اینکه ناخنهای چهار انگشت خود را با قیچی بزرگ کاغذبری میچیند ، سیگاری آتش میزند ، دود غلیظ آن را از دهانش خارج میکند و محو شدن دود را در زیر سقف با نگاهش تعقیب میکند . سپس نگاه جدی خود را به نیچکوی صابون پز میدوزد و بالحن رسمی واداری آغاز سخن میکند :

— پس اینطور . . . خوب . . . نیچکوی صابون پز !

نیچکوی صابون پز: (با صدای زیری که فقط در مواقع مواجهه بامقامات دولتی از آن استفاده میکنند) . چه فرمایشی دارید؟

آقای پایا: — نیچکو یوکسیچ توئی؟

نیچکو :- کاملاً صحیح است؛ من صابون بز شهر نیز هستم.
آقای پایا :- علاوه بر صابون بز، به چه کار دیگر مشغولی؟
نیچکو :- شمع نیز میسازم، آقای پایا.
آقای پایا :- منظورم این نیست. میپرسم کارهای فرعی دیگری نیز داری؟

نیچکو :- خدا نکند، آقای پایا، همه اهالی شهر میدانند که من آدم باشرفی هستم. چطور ممکن است که کارهای فرعی دیگری داشته باشم؟

آقای پایا :- اما علیرغم اظهارات، اطلاعاتی که از جریان تحقیقات مقامات دولتی بدست آمده، (آقای پایا آنقدر از عبارت بالا خوشش آمد که در حالیکه صدایش را تا حد نجوا پائین میآورد آنرا تکرار کرد)، ... میفهمی، علیرغم اظهارات، اطلاعاتی که از جریان تحقیقات مقامات دولتی بدست آمده، حاکی است که تو فیل نگه میداری.

نیچکو :- (با عجله و در حالیکه صدایش تقریباً میگیرد).
 اما ببخشید، خود مقامات دولتی فیل را بمن فروخته اند. الحمدالله خودتان که میدانید آقای پایا، خود شما فیل را بمن فروخته اید.

آقای پایا :- (قیافه عصبانی بخود میگیرد). از تو نمیپرسم فیل را چه کسی بتو فروخته است، میگویم چرا فیل نگه میداری؟ بر همه روشن است که فیل حیوانی است که نگهداری آن در شهری متمدن و درانظار مقامات دولتی جایز نیست. خوب، آدم بدبخت تو فیل را میخواهی چه کنی؟ تو پیشه‌ور ساده‌ای هستی، تو که داروساز یا کنسول نیستی که در خانهات فیل یا از این قبیل چیزها نگهداری. خوب بود از روی مردم خجالت میکشیدی! تعجب میکنم چطور تا حالا بسرت نزده است که با فیلت در شهر بگردی ... آقارا ببینید، کار و کاسبی‌اش را ول کرده، میخواهد فیل نگهدارد! عجیب است که تا کنون دایره زنگی هم نخریده‌ای تا با فیلت در کوچه‌ها نمایش بدهی! خجالت بکش!

نیچکو :- آقای پایا، خواهش میکنم بیائید مثل آدم با هم حرف بزنیم.

آقای پایا :- (در حالیکه صدایش را بلند میکند). مانمیتوانیم

با تو مثل آدم حرف بزنیم ، میفهمی ؟ تو باید به سوالاتم جواب های درست و حسابی بدهی ، نه اینکه از این شاخ به آن شاخ پیری ! منظورت از نگهداری فیل چیست ؟

نیچکو : - (با صدای خفه) هیچی ، آقای پایا ، هیچ منظور و هدفی ندارم .

آقای پایا : - خوب ، فرض کنیم تو هیچ منظوری نداری... اما آیا میدانی که فیل يك حيوان است ؟

نیچکو : - بله ، آقای پایا ، میدانم .

آقای پایا : - خوب ، میدانی اصلا حیوانات را برای چه در خانه نگه میدارند ؟

نیچکو : - بله ، برای اینکه ، آقای پایا ، شبها پارس کنند .

آقای پایا : - چطور ؟ چی ها پارس کنند ؟

نیچکو : - سگها ، آقای پایا .

آقای پایا : - (کلمه زشتی نثار نیچکو میکند و سپس با لحن

ملایمتری ادامه میدهد) . مگر دیوانه شده ای ؟ یا

واقعاً نمی فهمی چه میگویم ؟ میفرمائید با چه

زبانی با جنابعالی صحبت کنم ؟ من دارم باتو بزبان

ساده ، بزبان يك صابون بز حرف میزنم . علیه تو

هفت فقره شکایت وجود دارد ، میفهمی ؟ فیل تو

خدا میداند چه ها که نکرده است . تو پول کافی

برای جبران خسارت نخواهی داشت ، بیچاره

خواهی شد ، میفهمی ؟

نیچکو : - من پول برای پرداخت خسارت ندارم .

آقای پایا : - توقیف خواهم کرد !

نیچکو : - فیل را چطو ؟

آقای پایا : - آنرا پیش زنت میفرستم تا او که از داشتن فیل

اینقدر خوشش میآید ، نگهداریش را هم بعهده

بگیرد .

نیچکو : - کسی در منزلمان نیست . زنم بمسافرت رفته و

در راهم قفل کرده است . از طرفی خانه هم مال

زنم است .

آقای پایا : - هوم ...

و پس از این «هوم» ، آقای پایای منشی بطور بسیار جدی

خودرا گرفتار یافت ، زیرا در برابر مسأله ای جدید و بس بفرنج

قرار گرفته بود : فیل را چه کند ؟ فرض کنیم صابون بز را بشود

بازداشت کرد ، (آقای پایا در اینکار تأمل نکرده بود) اما فیل ، فیلی را که همچنان به یکی از تیرهای حیاط اداره بسته شده بود چه کند ؟ آیا آنرا هم توقیف کند ؟ اما این غیر ممکن است ؛ اولاً بقدر کافی ژاندارم در اختیار خود ندارد و ثانیاً برای توقیف فیل هیچ مجوز قانونی وجود ندارد .

بدین ترتیب فیل و تمام بدبختیهای مربوط بآن اکنون بسر آقای پایا هوار شده بود . با فیل چه کند ؟ چگونه میتواند با حفظ موقعیت يك کارمند با استعداد پلیس ، خود را از این موقعیت ناراحت کننده نجات بخشد ؟

آن شب نیچکوی صابون پز با اینکه بازداشت بود خواب راحتی کرد ، اما پایای منشی نتوانست لحظه‌ای بخوابد . بجزرات میتوان ادعا کرد که او تا صبح چشمانش را رویهم نگذاشت و بالاخره هم صبح روز بعد به این نتیجه رسید که ماجرای فیل بضررش تمام شده است ، زیرا حیوان عظیم‌الجثه بیخ‌ریزش مانده بود و پیش بینی میکرد که رهائی از چنگ آن کار بس دشواری خواهد بود . در گذشته وزراء و فرماندارها و بخشدارها نیز بسرش هوار میشدند ، اما او همیشه موفق میشد به شکلی از شرشان خلاص شود . ولی - خدایا ! - او تاکنون هرگز با فیل طرف نشده بود .

خوب ، با همه اینحرفها ، بالاخره با فیل چه کند ؟ چطور است آنرا بعنوان پیوست پرونده نیچکوی صابون پز ضمیمه پرونده کند ؟ ظاهراً این صحیح‌ترین و عاقلانه‌ترین راه حل مشکل بود ، اما در اینجا نیز آقای پایا در برابر يك سلسله مسائل بفرنج قرار میگیرد : آیا ممکن است فیل را «پیوست» نماید ؟ از طرف دیگر چگونه میتوان پوشه‌ای یافت که بتوان فیل را درکنار اوراق پرونده درون آن قرار داد ؟

میگویند هفت بار ذرع کن و یکبار پاره کن ، ولی آقای پایا بیش از هفت بار ذرع کرده بود و بالاخره مصمم شد پرونده نیچکو را با ضمیمه‌اش به اداره فرمانداری بفرستد . فکر بکری بود و پایای محرر بلافاصله دست بکار اجرای آن شد .

او بازرگی زیاد صورت مجلسی تنظیم و دو فقره «پیوست» ضمیمه آن نمود ؛ پیوست اول تحت شماره ۱ هفت فقره شکایت علیه نیچکوی صابون پز و پیوست دوم تحت شماره ۲ يك رأس فیل بود . آقای پایا ضمن اشاره بدلائل احاله پرونده بفرمانداری ، با حيله و مودبگری متذکر شد که اداره فرمانداری دارای بیطار است و او نظریه بیطار را در مورد پرونده مورد بحث ، فوق‌العاده ضروری و مهم میداند . آقای پایا با اقدام مودبانه خود نه فقط این بار گران را از

دوش خود به گرده اداره فرمانداری مینهاد ، بلکه جداً معتقد بود که توانسته است راه حل عاقلانه «مسأله فیل» را بیابد .

آقای «پایا» چنین میاندیشید :

«اداره فرمانداری کارمندان زیادی دارد و تا پرونده دست بدست بگردد ، یعنی از دفتر به ضباط ، از ضباط برای شور ، از شور برای امضاء و باز از امضاء دفتر و همینطور الی غیرالنهاییه گردش کند ، بامید خدا پیوست شماره ۲ سقط خواهد شد» .

واکنون همه این پرونده ، در بست ، به ریستای (۱) ژاندارم محول شده بود . پس از حل این مشکل ، آقای پایا نیز موفق شد مانند نیچکوی صابون پز خواب راحت و شیرینی بکند .

ریستای ژاندارم معمولاً پرونده و ضمایم آنرا زیر بغلش حمل میکرد . اما این دفعه چنانچه میکوشید با فیل نیز همین معامله را بکند ، ضمیمه خود او را در بغل میگرفت و حمل میکرد . بنابراین لازم بود برای حل مسأله بفرنجی که بوی محول شده بود ، بطور جدی چاره‌ای بیندیشد . همان جمعیتی که در مراسم حراج شرکت کرده و سپس نیچکوی نگون بخت را تاپشت در زندان مشایعت کرده بود ، اکنون بدنبال ریستای ژاندارم که پرونده‌ای زیر بغل و سرطنابی بدست داشت ، براه افتاده بود . واضح است که از هر سو باران توصیه و راهنماییهای گوناگون به سر ریستای ژاندارم میبارید ، ولی عقیده اکثر آنها براین بود که لازم است وی بجای پیاده روی ، سوار پیوست پرونده شود . اما ریستا که ژاندارم با هوش و کهنه‌کاری بود ، متوجه شد که در اینصورت بجای اینکه او حامل پیوست باشد ، پیوست حامل وی خواهد بود . علاوه براین ممکن بود ضمیمه عظیم الجثه او را نزد رئیس مربوطه هدایت نکند .

بهر حال مسأله اینکه بالاخره پرونده بچه شکلی باداره فرمانداری ارسال شد مهم نیست ، آنچه که حائز اهمیت است ، این است که پرونده واقعاً ارسال شد ، قلب پایای منشی آرام گرفت ، نیچکوی صابون پز توانست نفس راحتی بکشد و خانم سویکا نیز راحت شد ، زیرا نیچکو وقتی هنوز توقیف بود تلگرام زیر را برای وی فرستاده بود : «نجات یافتیم ، فوری حرکت کن !»

*

اینکه نیچکوی صابون پز از دست فیل عاجز شده ، پایای منشی نیز به همان بدبختی دچار شده بود و اکنون نوبت باداره فرمانداری رسیده است ، همه اینها نصف بدبختی است . و اینک ما بوحشتناکترین مرحله داستان رسیده‌ایم ، زیرا من ، نویسنده این

داستان ، در مانده‌ام که فیل را چکار کنم و این ماجرا را چگونه پایان برسانم . بدیهی است که میتوانستم فیل را از اداره‌ای به اداره‌دیگر و بالاخره هم نزد خود آقای وزیر بفرستم . ولی بهر حال لازم است هرطوری شده سراین پرونده را بهم آورد

خوب ، فیل را چکار کنم ؟ نویسنده در ناموفقیت‌آمیزترین موقعیت ممکن قرار گرفته‌است ، زیرا بنظر او هم نیچکو ، هم آقای پایا و هم اداره فرمانداری نجات یافته‌اند و اینک پرونده مورد بحث بر دوش نویسنده قرار گرفته‌است . من نمیتوانم فیل را بکشم یا مسمومش کنم این طرق را ، همزنچیر بدبختی‌ام ، یعنی نیچکوی صابون پز آزموده است . من نمیتوانم آنرا بیک مؤسسه فرهنگی اهداء کنم ؛ نیچکوی صابون پز باین حيله هم متوسل شده بود .

چطور است فیل را بخوانندگان داستان تحویل دهم ؟ بگذارم خوانندگان عزیز هرکاری میخواهند با فیل بکنند ، اما . . .

*

زمانیکه با این افکار ، رنج میکشیدم و شبهای متوالی خواب بچشمانم راه نمییافت ، واقعه غیر قابل تصویری رخ داد . و این «واقعه» آرامش از دست رفته‌ام را بمن بازگردانید . میدانید چه اتفاقی افتاد؟ تمام اوراق پرونده باضمایم آن در آرشیوهای فرمانداری مفقود شد .

آه ، آرشیوهای خجسته ما !

این آرشیوها چه پرونده‌های بزرگ و کوچکی را که در طی مدت موجودیت خود نبلعیده‌اند ! بنابراین بهیچوجه جای تعجب نیست که فیل ، یعنی معمولیترین ضمیمه‌ها نیز با اوراق پرونده در آرشیوها مفقود شده باشد .



۲

ختم سیاسی





داستانی از زندگی سردبیر يك روزنامه محلی

واقعه زیر در زمانی که هدف خیر خواهانه «نفوذ



در توده های مردم» و بیدار کردن خلق در میان ما اشخاص تحصیل کرده بوجود آمده بود، رخ داد. در آنموقع من نیز در شهر کوچک «چ» اقدام به تأسیس يك روزنامه کردم که بعنوان اولین و در عین حال آخرین جریده این شهر، کسب افتخار و شهرت کرد. خاطره این روزنامه طی قرون متمادی بمنزله یگانه مظهر تمدن در شهر «چ» باقی خواهد ماند.

کاش میدانستید چه روزنامه ای بود! این جریده به ستونهای چند تقسیم شده بود و دارای سرستون و عناوین درشتی برای مقالات بود. اخبار ادبی، اخبار هیجان انگیز، اخبار روز و تمام آنچه که لازمه يك جریده جدی و وزین است در آن بچاپ میرسید. در

هیأت تحریریه آن تقسیم کار بشرح زیر بعمل آمده بود: من سرمقاله مینوشتم ، تلگرافها را من تنظیم میکردم، پرکردن صفحه ادبی و «کمی شوخی» بامن بود، ستون «اقتصادی و بازرگانی» بقلم من نوشته میشد وبالاخره من متصدی «آگهی» روزنامه بودم. خلاصه کلام من عمده ترین کارمند خودم بودم .

سرمقالات را معمولاً باسبک برجسته‌ای آغاز میکردم، مثلاً باعبارات: «بی‌هیچ حب و بفضی» یا «قرعه کشیده شد» یا «زندگی را واقعاً درک کنیم» که همه را به زبان لاتین می‌آوردم!

بعد از ذکر این عناوین ، شرح و بسط مفصلی در باره‌گرد و غبار شهر ، چراغ فانوسهای شهرداری و مسائل دیگر میدادم. معمولاً مقالات را باعباراتی از قبیل: «گردوی سر سخت را نمیتوان بادندان شکست!» یا «باآسب تازی هم نمیتوان از ما سبقت گرفت!» یا «ماچون بیدلرزان نیستیم!» و غیره تمام میکردم .

تفسیر و بررسی وقایع جهان بسیار ساده بود . معمولاً نام دوسه نفر از شخصیت‌های سیاسی ، نام دوسه نقطه ییلاقی که محل تجمع شخصیت‌های سیاسی و دولتی است ، یا دوسه لغت خارجی را پشت سر هم ردیف میکردم و بدین ترتیب اوضاع جهان مورد بررسی قرار میگرفت . از فرهنگ لغات بین‌المللی بیش از همه کلمات: بیسمارک (۱)، گیرس (۲)، گلاستون (۳)، باد-ایشل (۴) بادن-بادن (۵) و بالاخره «ابتکار عمل» ، «مصالحه» و «وحدت منافع» را مورد استفاده قرار میدادم .

در ستون «اخبار روز» معمولاً وقایعی را که جنبه محلی داشت ذکر میکردم ، از این قبیل :

«امروز چهار جهانگرد به شهر ما وارد شدند . ورود این جهانگردان نشانه رشد و توسعه شهر ماست» یا «روشنایی شهر روبه افزایش میرود. دیروز انجمن شهر تصویب کرد که یک فانوس دیگر در کوچه ... به هزینه انجمن شهر نصب گردد . فانوس مذکور نهمین فانوسی است که طی بیست و چهار سال اخیر نصب میشود و چنانچه هیأت رئیسه انجمن ، باهمین شور و علاقه بکار خود ادامه دهد ،

۱ - Bismark صدراعظم معروف آلمان (۱۸۹۸ - ۱۸۱۵)

۲ - Girce (۱۸۸۶ - ۱۸۳۶) نویسنده روس که در سال‌های ۸۰ - ۱۸۷۸ روزنامه «پراودای روسیه» را منتشر میکرد.

۳ - Gladstone (۱۸۹۸ - ۱۸۰۹) نخست‌وزیر مشهور بریتانیا

۴ - Bad-Ischl از نقاط ییلاقی آلمان

۵ - Baden-Baden از نقاط ییلاقی آلمان واقع در جنوب شرقی آن کشور.

امید می رود که شهر ما یکی از روشن ترین نقاط شهرستان مان گردد». اخبار سیاسی را از روزنامه های کهنه که مقداری از آنها را جمع آوری نموده بودم ، کپی می کردم ، مثلاً: «بیسمارک به ... عزیمت نمود»، یا «سردار کبیر در باد-ایشل بسر میبرد» ... و باین ترتیب از شر اخبار سیاسی نیز راحت می شدم . بنظر من این اخبار را میتوان هر سال تجدید چاپ کرد .

برای صفحه ادبی روزنامه کتابی خریده بودم که مضمون آن يك داستان عشقی و سرگرم کننده بود. تا آنجائیکه بیاد دارم داستان مربوط بدونفر بود که عاشق یکدیگر شدند ، ولی والدین آنها که خصومت دیرینه ای باهم داشتند باعث ایندو مخالفت میورزیدند و چون ایشان نمیتوانستند ازدواج کنند ، یکی از آنها در پایان کتاب خودکشی میکند . این داستان مفصل بنحو شایسته ای صفحه ادبی روزنامه را پر میکرد .

برای بخش «کمی شوخی» از لحاظ منبع تا اندازه ای لنگ بودم ، اما بهر حال بازرنگی و مهارت زیاد، با تنظیم «حکم مدبرانه» که از کتاب مقدس ، بعضی کتب مذهبی و کتابهای خوب دیگر رونوشت می کردم ، از پس این بخش نیز بر می آمدم .

اما راجع به ستون «اقتصادی و بازرگانی» ؛ در حال حاضر خودم هم نمیدانم آنروزها چگونه این مشکل را حل می کردم . این ستون بزرگترین عذابها را برای من بوجود می آورد . در موقع تنظیم همین ستون بود که من بیش از هر وقت دیگر چوب قلم را بدنندان می گرفتم . گاه مینوشتم : «بعلت کمی تقاضا ، نرخ اجناس در بازار بوداپست تنزل میکند» و دفعه بعد مینوشتم : «نرخ اجناس در بازار بوداپست بعلت کمی تقاضا تنزل میکند». اما روز سوم چه بنویسیم؟ و اما آگهی . اگر کسی آگهی می آورد ، بسیار خوب بود و چاپش می کردم ، ولی واقعیکه آگهی نمی رسید ، خودم اعلان می کردم که «کوزه های قدیمی»، «پانصد لیتر شراب سیاه»، «مقداری چوب بلوط کاج»، «یکهزار عدد سفال» و باز «کوزه های قدیمی لعابدار» به فروش می رسد ... خدا میداند چه چیزهائی که اعلان نمی کردم .

بدین ترتیب همانطوریکه ملاحظه می فرمائید خودم به تنهایی «پوشاک» روزنامه ام را از فرق سر تا انگشت پا تهیه می کردم .

دفتر روزنامه در خیابان اصلی شهر قرار داشت. درست است که سقف اطاق کمی کوتاه بود ، ولی منم که آدم بلند پروازی نبودم . در گوشه اطاق ، در کنار پنجره جعبه بزرگی بود که روی آن يك بطری نیم لیتری مخصوص شراب پر از جوهر ، و همچنین قلمی که سرمقاله ها و آگهی ها و حکم مدبرانه را با آن مینوشتم قرار

داشت. در روزگار ما ممکن نیست کسی باور کند که همه این مطالب را بتوان فقط بایک قلم نوشت.

روی جعبه، همیشه اوراق طولی برای نوشتن سرمقاله‌ها که از یک ماه قبل عنوان آنها تعیین شده بود، قرار داشت. چند شماره روزنامه خارجی از دیوار آویزان بود تا چنانچه کسی احیاناً بابد فتر روزنامه بگذارد، آنها را ببیند. شلواریلو خوری مخصوص روزهای تعطیلاتم نیز در کنار روزنامه‌ها آویزان بود. چنین بود منظره تقریبی اداره روزنامه.

نزدیکترین همسایه‌ام، یوتسا بوچارسکی (۱) سلمانی، مردی بود مؤدب و باتربیت که بعلت هفت فقره منازعه منجر به محاکمه، شهره شهر شده بود. او، در این کتک‌کاری‌ها، تمبور (۲) خود را چنان مورد استفاده قرار داده بود که در جریان محاکمه، دونفر از کار-شناسان قضائی، ساز او را «آلت قتاله» تشخیص دادند. من یک شماره روزنامه بطور رایگان باو میدادم، زیرا وی واقعی که یکی از مشترکین با وجود تأدیه حق الاشتراك، روزنامه بدستش نمیرسید و برای کتک‌کاری سراغم می‌آمد، بدادم میرسید.

موزع روزنامه‌ام مرد چندان مفیدی نبود ولی بهر حال آدم محترمی بود. او معمولاً از دست خودش عصبانی می‌شد و برای اینکه مدت زیادی عذاب نکشد، می‌خواست. گاهی هم اتفاق می‌افتاد که بمحض انتشار روزنامه، عصبانیتش گل میکرد و پس از ناسزاگوئی بخود، بدرون جعبه‌ایکه از آن بمنزله میز تحریر استفاده میکردم می‌خزید، تعدادی روزنامه کهنه‌زیر سرش می‌گذاشت و خرخر مسالمت آمیزی براه می‌انداخت. بالحن نوازشگرانه‌ای باو میگفتم: - یاکو (۳)، خواهش میکنم بر خیزید و روزنامه‌ها را به مشترکین برسانید!

ولی او با خشم، مرا از درون جعبه مینگریست، انگار که میخواست بگوید: «هرچه پول بدهی، آتش میخوری!» سپس به پهلوی دیگر غلت میزد و باز بخواب میرفت. البته در چنین مواردی خودم روزنامه‌ها را زیر پالتوم مخفی میکردم تا آنها را توزیع نمایم و پس از مراجعت هم، اتمام کار را به او گزارش میدادم.

یکبار در یکی از روزهای بازار هفتگی به مبلغی پول احتیاج پیدا کرد و من تصادفاً پولی در بساط نداشتم. ابتدا نسبت بخود و سپس نسبت بمن عصبانی شد، دستش را زیر گلویم برد و مرا بدیوار چسباند.

۱ - Yotsa Botcharsky

۲ - ساز زهی ملی صربستان

۳ - Yakov

در اینجا هم بوچارسکی همسایه‌ام مانند همیشه بدادم رسید. ما را سوا کرد و اقداماتی بعمل آورد تا همدیگر را ببخشیم و آشتی کنیم.

کارها بهمین نحو پیش میرفت. گاهی مواقعیکه پول داشتم در قهوه‌خانه نهار می‌خوردم. در آنجا معمولا با اشخاصی که مرا آدم بسیار عاقلی میدانستند مذاکرات مهمی می‌کردم، ولی با آنهائیکه خود را از نظر عقل و درایت با من برابر می‌شمردند، معمولا صحبتی نمی‌کردم.

گاهی اتفاق می‌افتاد که سرمقاله‌ام موفقیت آمیز از آب درمی‌آمد. باین مناسبت معمولا کلاهم را کج بر سر مینهادم و از تمام کوچه هائیکه مشترکینم سکونت داشتند می‌گذشتم. چندین روز از صبح تا غروب در محل اجتماعات مردم قدم می‌زدم، یکی دو ساعت در میدان بازار می‌ایستادم و از گوشه کلاه خود تونخ مردم می‌رفتم تا ببینم چه اثری در آنها گذاشته‌ام: آیا ازدیدن من تعجب میکنند؟ آیا کسی مرا با انگشت نشان میدهد؟..

من در سیاست دخالت نمی‌کردم، اما یکبار دچار واقعه‌ی بس نامطلوبی شدم. لازم بود سرمقاله‌ی روزنامه را بنویسم و من عنوان لاتین: «(هر کس بهترین مفسر گفتار خویش است)» را انتخاب کردم. و شیطان میدانم چطور شد که فکر کردم تحت چنین عنوانی درباره‌ی هیچ مطلبی نمیتوان مقاله نوشت، مگر درباره‌ی رئیس انجمن شهر. ابتدا کوشیدم این فکر خطرناک را از مغزم برانم و بهمین علت شروع بنویشتن مقاله‌ای درباره‌ی لزوم ایجاد یک بازار دیگر کردم و در آن متذکر شدم که شهر مانیز بایستی مانند پایتخت مملکت مان دو بازار داشته باشد، اما افسوس! مگر ممکن است «... هر کس بهترین مفسر...» عنوان مناسبی برای ایجاد بازار باشد؟ چنین عنوانی فقط بدرد آقای رئیس انجمن شهر می‌خورد و بس. درباره‌ی رئیس انجمن شهر مطالب زیادی میشد نوشت اما نمیدانم بچه علت بنظرم میرسید که در مقاله‌ای با این عنوان، فقط بایستی او را بباد ناسزا گرفت و بس. غرق این افکار بودم که بمغزم خطور کرد که مقاله‌را بایستی با جمله: «کلوخ انداز را پاداشر سنگ است!» پایان برسانم.

بدین ترتیب، برخلاف اراده و صرفاً بخاطر یک نیروی درونی، رئیس معصوم انجمن شهر را به فحش بستم، آن هم فقط بخاطر عنوان و جمله‌ی اختتامی مقاله بود.

واضح است که این واقعه غلغله‌ای در شهر براه انداخت. مردم قادر نبودند جلو احساسات خود را بگیرند و با چشمان اشکبار

رفتار شجاعانه‌ام را تبریک میگفتند . بهرسو میرفتم مرا بانگشت بیکدیگر نشان میدادند .

آن روز سه ساعت تمام در میدان بازار ایستادم و سپس از کوچه هائی هم که مشترکی در آنها نداشتم عبور کردم . بعد سری بچند قهوه‌خانه زدم ، مقارن غروب نیز به کلیسا رفتم . بمحض اینکه میدیدم دوسه نفر جمع شده‌اند ، فوراً راهم را کج میکردم و از کنارشان رد میشدم ، همه باتعجب آمیخته به تحسین نگاهم میکردند . البته در این بین عده‌ای هم بودند (خصوصاً اعضای انجمن شهر) که بانفرت بمن مینگریستند . در اعماق قلبم احساس میکردم که پایبای عده‌ای دوست، عده‌ی زیادی دشمن هم برای خود تراشیده‌ام . واقعاً هم پس از این مقاله ، امور من بهروانی گذشته پیش نمیرفت .

دوسه روز پس از این واقعه ، اواسط روز در دفتر روزنامه نشسته بودم و داشتم باآه و ناله ستون «اقتصادی و بازرگانی» را انشاء میکردم . یاکو موزع روزنامه‌ام صبح زود بیدار شده و پس از پوشیدن شلوار پلوخوری من بیرون رفته بود . من تنها بودم . داشتم سرانشاء این ستون کلنچار میرفتم که ناگهان شخص ناشناسی با ظاهری عجیب و غریب وارد اطاق شد . گامهای بلندی بر میداشت . چهره‌اش گرفته و عبوس بود و چیزی هم زیر کتش داشت که من برآمدگی آنرا میدیدم .

بمحض اینکه پابدرون اتاق نهاد، چوب و باتون و چیزهای مشابه در نظرم مجسم شد . فوراً بفکرم رسید که او باید یکی از دشمنان سیاسی‌ام باشد و شاید هم رئیس انجمن شهر او را فرستاده تا مرا بهسزای مقاله‌ام برساند . به اطراف خود نگاه کردم ، جز بطری جوهر و سیله دفاعی دیگری که دم دست باشد به چشم نخورد .

وقتی مرد عجیب بمیزم نزدیک شد ، پاهایم را زیر میز جمع و جور کردم و با یأس و حرمان بهدر اتاق که در آن لحظه بطور وحشتناکی دور بنظر میرسید نگریستم . شخص ناشناس گفت :

– روز بخیر !

و روی کپه‌ای از روزنامه ها نشست .

در حالیکه آب دهنم را قورت میدادم با فشار زیاد جواب

دادم :

– روز بخیر !

باترش روئی پرسید :

– سردبیر این روزنامه شما هستید ؟

گلویم گرفت ، به خرخر دچار شدم و بهمین علت جواب «بله ، منم» چنان خفا و مبهم طنین انداخت که گفتمی از سوراخ نی قلم صحبت کرده‌ام

در همان لحظه متوجه شدم که او دستش را زیر کتشم برد و خواست شیئی برآمده را بیرون بکشد . تمام بدنم لرزید .
و ... خدایا ! چه وحشتناک ! .. او از زیر کتشم ... شما چه فکر میکنید ؟ .. هفت تیر بزرگی بیرون کشید ! .. قلم از دستم افتاد .
بالحن محکمی پرسید :

- این هفت تیر را می‌بینید ؟

سردبیر بیچاره ، یعنی من ، خواستم جوابی بدهم ، اما در همین موقع یکی از دندانهای فك بالایم که از يك سال پیش لق شده بود بدهانم افتاد .

مرد وحشتناک درحالیکه هفت تیر را بطرف بینی‌ام پیش می‌آورد ، باصدای رعد آسائی پرسید :

- از این هفت تیر خوشتان می‌آید ؟

باصدای خفای فریاد برآوردم و نمیدانم از چه منبعی کسب نیرو کردم که از روی صندوق پریدم ، شیشه پنجره را شکستم ، خود را زخم و زبیله کردم و درحالیکه خودم هم نمیدانم بچه مناسبت جمله اختتامی آخرین سرمقاله‌ام یعنی : «باسب تازی هم نمیتوان از ماسبقت گرفت !» را زیر لب زمزمه میکردم ، بدون کلاه و پالتو ، خود را توی کوچه انداختم .

در آن لحظه یاس آور ، تابلوی مغازه یوتسا بوچارسکی همسایه ، به چشمم خورد و تمبور مرگ آور وی در نظر من مجسم شد . و در حالیکه درست مانند گوسفندی بودم که از مسلخ گریخته باشد ، فریاد کشیدم :

- قتل !! کشتار !! دشمن سیاسی ! آی ! خبر ! ..

و خود را بدرون مغازه‌اش انداختم .

یوتسا بوچارسکی که در این موقع ریش یکی از مشتریان را می‌تراشید ، یکه‌ای خورد و صورت همشهری مسالمت جورا که در امور سیاسی مداخله نمیکرد ، باتیغ برید . حالا هم دلم بحال او که بخاطر هیچ و پوچ صدمه دیده بود ، می‌سوزد

یوتسا درحالیکه بطرف تمبورش که از دیوار آویزان بود میدوید ، باصدای بلند فریاد کشید :

- کو؟ کی؟ چه خبر است؟

و اما همشهری مسالمت جو که از این ماجرا دچار وحشت شده بود بهمان وضعی که بود یعنی بادستمالی برسینه و باصورت

سبابونی ، بطرف کوچه دوید .
در حالیکه سر برهنه و سر تا پا خونین بسمت کوچه میدویدم ،
جواب دادم :

- زود باش ، تا من دنبال ژاندارم میروم ، بدو جلو در دفتر
روزنامه را بگیر تیارو فرار نکند !

وقتی با عده‌ای ژاندارم و هزاران بچه و بیکاره مراجعت کردم
یوتسا پشت در دفتر ایستاده و شانهاش را بدان تکیه داده بود
شاگردان نیز که استو ادانین نام داشت. (۱) جای شیشه شکسته را با تخته
عریض مخصوص خمیرمالی ، مسدود کرده و پشت خود را به آن
چسبانده بود .

ژاندارمها ، ظاهراً بمنظور کسب شجاعت لحظه‌ای متوقف
شدند ، سپس نگاه معنی داری بهم دیگر انداختند و بالاخره صاحب
سبیل‌های گنده - یعنی ووچای (۲) ژاندارم که همیشه از اینکه زمانی
گایدوک (۳) بوده و دو دلیجان دولتی را غارت نموده بود خودستائی
میکرد و مردم بمناسبت همین کارش احترام خاصی برای او قایل بودند
چوب درارش را بلند کرد و متکبرانه گفت: «فست!» و سپس فرمان
داد: «ول کن!»

یوتسا بوچارسکی بایک جهش از پشت در کنار رفت و
ژاندارمها در حالیکه مؤدبانه بهم دیگر تعارف میکردند داخل اتاق شدند.
انبوه جمعیت نیز پشت سر ژاندارمها وارد دفتر شد .

دشمن سیاسی، با آرامش زیاد در کنار صندوق نشسته بود و
هفت تیر بدنهاد بیز روی صندوق قرار داشت

مدتی طول کشید تا بالاخره موفق شدیم موضوع را روشن
کنیم: اصل مطلب بسیار ساده بود: معلوم شد مردناشناس نماینده
یکی از شرکتهای فروشنده هفت تیر بود و هیچگونه خصومت سیاسی
با من نداشت. او آمده بود اعلانی درباره هفت تیر پروژنامه بدهد
ضمناً میل داشت نظر مرا هم راجع باین اسلحه استفسار کند. و اما
اینکه او را عوضی گرفته بودم ، این دیگر تقصیر خودم بود!

بهر حال از آنروز به بعد، هرگز عنوان لاتینی: **((هر کسی
بهترین مفسر گفتار خویش است))** را بکار نبردم و راستش را بخواهید
بطور کلی از زبان لاتین بیزار و متنفر شدم .

۱ - Steva Danin

۲ - Voutcha

(۳) - در مجارستان، در قرن هفدهم، گروه‌های داوطلبان را که علیه اشغالگران
عثمانی دست به جنگ‌های پارتیزانی می‌زدند، به نام **گایدوک** می‌خواندند ، اسلاو های
جنوب نیز همه کسانی را که به منظور انتقام کشیدن از فشار و اختناق عثمانی‌ها
به‌کوه‌ها پناهنده شدند و در آنجاها قیام کردند ، بدین نام می‌نامیدند .



۳

قربانی علم





قای پایا (۱) سالهاست که بعنوان
کارمند دون اشل در دفتر

بخشداری کار میکند. او با حرارت و جدی، و بقول رئیس بخشداری
کارمند محترمی است. بیست سال است که با حقوق ناچیزش
میسازد و دلش را به مواعید رؤسای شهرستان مبنی به تبدیل او
بکارمند رسمی خوش کرده و کار میکند و وظیفه چهار و پنج نفر را
انجام میدهد.

او همانطوریکه پایه اداریش ایجاب میکند، مؤدب و مطیع
است... رئیس اداره را عالیتترین موجود جهان میداند و در برابر
او لرزه بر اندامش میافتد، همچنانکه زمانی در برابر معلمش دچار
رهشه میشد. سواد زیادی ندارد (درگواهینامه اش ذکر شده که

کلاس چهارم ابتدائی را تمام کرده است) ، اما بعلت داشتن حافظه‌ای قوی کارمند ارزنده‌ای بشمار می‌آید . احتیاجی به صورت‌مجلسها و دفاتر یادداشت ندارد ، زیرا تمام اوراق و همه اعداد آنها را از حفظ میداند . اما مطلب بهمین جا ختم نمیشود ، او هر بخشنامه و شماره آن و حتی شماره «روزنامه‌اداری (۱)» را که بخشنامه مورد بحث در آن چاپ و منتشر شده است ، بیاد دارد . نه رئیس و نه منشی های اداره هرگز نگاهی به پرونده‌ها و روزنامه‌ها نمی‌اندازند ، زیرا که در صورت احتیاج بسه اشاره یا استناد بچیزی ، با احضار آقای پایا فوراً مشکلشان رفع میشود . پایا به منزله یک دفتر اطلاعات زنده است و غالباً مواردی پیش می‌آید که او موفق نمی‌شود براحتی در صندلی خود مستقر شود : مدام از اتاقی به اتاق دیگر احضار می‌شود و شماره‌های مورد نیاز را ذکر میکند .

آقای پایا در زندگی خصوصی نیز بقول آقای بخشدار ، مرد بسیار محترمی است . هرگز پا به قهوه‌خانه نمیگذارد . یگانه تفریح و سرگرمی او آن است که پس از پایان کار اداری دوری در شهر بزند و بخانه برگردد . نزد بیوه زنی بنام میلوا (۲) سکونت دارد . خانه این زن پنج اتاق دارد که دوتایش را اجاره میدهد . در یکی از این اتاقها آقای سیما استانویویویچ (۳) که کمتر در خانه پیدایش میشود سکونت گزیده است . این مرد مأمور وصول مالیات است . اما اطاق دیگر را که از اتاق استانویویویچ کوچک تر است ، آقای پایا که بر خلاف مأمور وصول مالیات اوقات فراغت خود را همیشه در خانه میگذراند ، اشغال کرده است .

آقای پایا پنج سال است نزد این بانوی بیوه پانسیون کامل است و مثل خانه خود احساس راحت میکند . هر روز صبح بازار میرود و تمام مایحتاج خانم میلوا را خریداری میکند ، او بفکر تهیه هیزم و سایر احتیاجات خانه نیز هست . بیوه میلوا کراراً در باره او گفته است :

– کاملاً جای شوهر مرحومم را پر کرده است !

اما این ادعا آنقدرها هم مقرون به حقیقت نیست ، زیرا آقای پایا «از هر لحاظ» جای آن مرحوم را پر نکرده است ؛ او فقط بازار میرود ، برای خانه دلسوزی می‌کند و هر شب هم با خانم

۱ – روزنامه رسمی دولت، که قوانین و آئین‌نامه‌ها و مصوبات و اصطلاحات و بخشنامه‌های جدید در آن به چاپ می‌رسیده است .

Mileva – ۲

Sima Stanoyovitch – ۳

میلوا به بازی ورق میپردازد .

البته نمیتوان منکر شد که آقای پایا می‌کوشد در موقع بازی ورق ، پای خود را آزادانه تر از آنچه که مناسبات عادی اجازه میدهد زیرمیز دراز کند ، یا اینکه یواشکی سر صحبت را به موضوع وسوسه کننده زیر بکشاند . مثلاً ضمن برزدن ورقها ، بطور ضمنی میپرسد :

— آیا هیچ شده است ، شوهر مرحومتان را در خواب ببینید ؟

بیوه زن با ساده دلی جواب میدهد :

— چطور بگویم ، آقای پایا ، آن مرحوم حالا هم مانند زمان حیاتش رفتاری چون خوک دارد .

آقای پایا با تعجب میپرسد :

— چطور ؟

— چه بگویم ! نشد یکبار بخوابم بیاید و مانند دیگران بوی کندر بدهد و کلمات شیرین و تسکین دهنده‌ای در گوشم نجوا کند...

— چطور مگر ؟

— همینطور دیگر ! این خوک حالا هم که مرده است همه‌اش بفکر کار های زشت میافتد و ... حتی خجالت میکشم بگویم که ...

آقای پایا فوراً موقعیت مناسب را می‌قاپد و میگوید :

— خوب ، پس اینطور ، پس اینطور ، اما شما ... چطور بشما

بگویم ... چون شما از مردم زنده فرار میکنید ...

— خوبه ، خوبه آقای پایا ، میدانم صحبت را میخواهید به کجاها بکشانید !

آقای پایا که میکوشد خود را تبرئه کند ، میگوید :

— به هیچ جا نمیخواهم بکشانم . من فقط میگویم که ... من در

اینجا ... من دیگر خودمانی هستم ... شما نمیتوانید بگوئید که من ...

خانم میلوا توی صحبتش میدود و میگوید :

— در این باره اصلاً با من صحبت نکنید . اولاً بخاطر داشته

باشید که من زن نجیبی هستم ، ثانیاً در گذشته هم اینکار را با

مستأجرینم امتحان کرده‌ام ، ولی آنها پس از اینکار ها دیگر کرایه

اتاق را نمیپراختند .

بدیهی است پس از این جواب قاطع ، برای آقای پایا

چاره‌ای نمیماند جز اینکه بحث را قطع کند و به بازیش ادامه دهد .

بار دیگر آقای پایا میکوشد سر صحبت را بنحو دیگری

باز کند :

– خانم میلوا تصدیق کنید که همینطوری ، سر هیچی بازی کردن اصلاً لطفی ندارد . بردن مفت و مجانی چه فایده‌ای دارد؟
 – بیائید سر یک دینار (۱) بازی کنیم .
 – نه ، اینهم جالب نیست . من هر شب میبازم و این باختها در آخر ماه سر به سی دینار خواهد زد .
 – پس سرچی بازی کنیم ؟
 آقای پایا با هیجان جواب میدهد :
 – سر همان دیگه ... مثلاً ... اگر ما ...
 – آقای پایا ، باز شما به همان موضوع اشاره میکنید .
 بخاطر داشته باشید که من از آن آدم‌ها نیستم که شرافتشان را سر قمار میبازند !

بدین ترتیب ، همه تلاشهای آقای پایا به عدم موفقیت منجر میشد . ولیکن این امر بهیچوجه جریان مسالمت آمیز و خالی از دغدغه زندگی آندو را مختل نمیساخت .
 آرامش زندگیشان را چیز دیگری بهم زد ؛ آقای سیما ، مأمور وصول مالیات ، یعنی همان کسی که یکی از اطاقها را در اجاره داشت ، به شهر دیگری منتقل شد و اطاق خالی ویرا معلم جوان مدرسه ملی چهار کلاسه شهر اجاره کرد .
 مرد جوان که چندی پیش تحصیلات خود را در دانشکده به اتمام رسانیده (و شاید هم نرسانیده) بود ، بشهر آمد و پس از شرکت در کنکور موفق شد محل دبیری علوم طبیعی را اشغال کند .

او با توده انبوهی کتاب در اتاق سکونت گزید و خود را در کتابهایش مستغرق ساخت . روز های نخست برای صرف ناهار و شام به قهوه خانه میرفت ، ولی بعد او هم با خانم میلوا موافقت کرد که غذا را در خانه صرف کند ، و به این ترتیب ، سر سفره عده شان به سه نفر رسیده بود . میهمان جدید را «پروفسور» نامیدند . او سر سفره تقریباً حرف نمیزد و شامش را در حالیکه کتابی در دست داشت میخورد . آقای پایا و خانم میلوا ، حتی مجبور شده بودند بخاطر او از ورق بازی عادی خود صرف نظر نمایند ، بطوریکه آقای پایا دیگر داشت یواش یواش نسبت بمیهمان جدید الورد احساس نارضایت میکرد .
 اما این وضع دیری نپائید و آنها توانستند یکدیگر را بهتر بشناسند . حتی شبی آقای پایا و «پروفسور» گشتی دور شهر زدند و «پروفسور» سر سفره کمی حراف تر شد .

بین مرد جوان که تازه خدمات خود را آغاز نموده بود و کارمند دون اشل که بیست سال تمام سابقه خدمت داشت ، دوستی واقعی بوجود آمد . بازی ورق بدست فراموشی سپرده شد و هر شب پس از پایان شام ، آقای پایا و «پروفسور» باطاق دبیر علوم طبیعی پناه میبردند و در آنجا مباحث جالبی صرفاً درباره مسائلی که ارتباط مستقیم با مواد تدریسی «پروفسور» داشت ، بین آنها درمیگرفت .

ابتدا چنین بنظر میرسید که «پروفسور» از تنویر افکار آقای پایا لذت میبرد ، ولیکن بعداً معلوم شد مسائلی را که باید روز بعد ، سر کلاس مطرح کند ، روی آقای پایا تمرین مینمود . بدین ترتیب بیچاره آقای پایا مجبور شد طی چند ماه متوالی سیر تا پیاز دوره جانور شناسی و معدن شناسی و خدا میداند چه چیز های دیگری را گوش کند .

این موضوع بطرز غیرعادی آقای پایا را تحت تأثیر قرار داد و بقول معروف شروع کرد به تغییر ماهیت ... در محیط خود به کلی چیر دیگری شد . دیگر مانند گذشته در گفتگو های همکاران خود شرکت نمیکرد ، بلکه هم‌ه‌اش مترصد بود موقعیتی دست دهد تا بتواند یکی دو جمله علمی جابزند . مثلاً اگر یکی از کارمندان دون اشل میگفت :

- نگاه کنید ، ابر ، سراسر آسمان را پوشانده است !
 آقای پایا فوراً رشته کلام را بدست می‌گرفت و با وقار اظهار میداشت :

- چنانچه ابر ها خشک و دارای الکتریسیته باشد در صورت تغییر مکان ، دو قطبشان با هم بزخورد می‌کند و روشنائی خیره‌کننده‌ای بوجود می‌آورد که ما آنرا برق مینامیم ، اما اگر ابر دارای رطوبت باشد ...

یکبار هم وقتی یکی از کارمندان دون اشل اظهار داشت که ظهر گوشت سرخ کرده خورده و این‌ناهار در دیگری که بجای سرپوش درش را باکاغذ گرفته بودند تهیه شده بود ، آقای پایا گفت که چنانچه غذای مورد بحث در «دیگ پاپن» طبخ میشد ، خوشمزه‌تر از آب درمی‌آمد ، بعد کاغذی را پشت و رو کرد و پس از ترسیم نقشه «دیگ پاپن» توضیحات مفصلی درباره این نوع دیگ بهم‌ه حاضران داد .

منشی اداره از او می‌پرسید :

- آقای پایا ، چه‌ات شده ، نکند عاشق شده باشی ؟

آقای پایا بالحن محکمی جواب میداد :
- خیر !

- پس چه خبر است ؟ تو دیگر حتی يك نامه ، يك شماره و يك بخشنامه را بخاطر نداری !

برای توضیح این مسأله ، آقای پایا قانون ارشمیدس را که میگوید : «هرگاه جسم جامدی را در ظرفی مملو از آب فرو بریم ، باندازه حجم جسم ، آب از ظرف خارج خواهد شد» ، مورد بحث قرار میداد و بدین نحو میخواست بگوید که علم همان جسم جامد است که در مغز او جای گرفته و بمیزان حجم خود شماره‌های نامه‌ها و بخشنامه‌ها را از مغزش خارج ساخته است .

البته آقای محرر شادمانه میخندید و احتمال می رفت که کار بهمین جا ختم شود ، اما ناگهان واقعه مهمتری رخ داد که گمان میرود آثار آن تاکنون نیز در آرشیو های اداره بخشداری محفوظ باشد .

«پروفسور» جوان علاوه بر سخنرانی‌هایی که هر شب پس از صرف شام و حتی ضمن گردشهای قبل از خواب ، بعنوان تمرین بخورد آقای پایا میداد ، نظریات علمی مختلفی را نیز با وی در میان میگذاشت و بدین ترتیب تدریجاً تمام شماره‌های نامه‌ها و بخشنامه‌ها را از مغز او خارج میکرد . مثلاً به آقای پایا توضیح میداد که زمین گرد است ، ماه سیاره است و یا درباره طب ، طبیعت ، تکنو- لوژی و بسیاری مسائل مختلف دیگر صحبت میکرد .

در یکی از همین شبها ، ضمن يك گردش طولانی ، آقای «پروفسور» درباره پیدایش بشر نیز صحبت کرد ، و توضیحات مفصلی داد درباره اینکه بشر از میمون خاصی بوجود آمده است ، نام داروین واضع این نظریه را بمیان آورد و آقای پایا را چنان تحت تأثیر گفتار خویش قرار داد که هنگام مراجعت به خانه ، به کلی گیج و مبهوت بود .

آن شب خواب از چشمان آقای پایا پریده بود . زیر پتو دست به پشت خود میکشید و سعی میکرد باقیمانده دم تکامل نیافته‌اش را («پروفسور» اینطور باو گفته بود) بیابد و بالاخره هم وقتی خواب او را در ربود ، خواب عجیبی دید . دید خانم میلواماده میمون کوچکی است که بازی‌کنان از درختی بدرختی میپرد و خود او پیر میمون نری است که پشمش ریخته و در حالی که دمش را بین پاهایش جمع کرده است تلاش میکند تا خود را به میمون ماده معصوم که بالای درختی تاب میخورد برساند .

فردای آنروز وقتی از خواب برخاست ، قبل از هرکاری درآئینه نگریست تا یقین حاصل کند که واقعاً میمون نیست و پس از حصول اطمینان ، متفکر و اندیشناک رهسپار اداره شد .
آنروز با همکاران خود تقریباً صحبتی نکرد ، اما عصر همان روز ضمن گردش خود با «پروفسور» او را بحرف کشید تا شك و تردیدش رفع شود .

– خوب آقای «پروفسور» ، گیرم من که کارمند ناقابلی هستم از نسل میمون بوجود آمده باشم ، ولی ...
اما آقای پایا جرات نکرد سخنش را تمام کند ، جرات نکرد پرسد که آیا کارمندان عالیرتبه هم از میمون بوجود آمده‌اند ؟

توضیحات مجدد «پروفسور» دربارهٔ پیدایش بشر شك و تردید آقای پایا را از بین برد و فردای آنروز وقتی در اداره حاضر شد ضمن گفتگو با همکارانش تعمداً صحبت را بموضوع پیدایش بشر کشانید . او خود را برای هرگونه مباحثه و جنجالی آماده کرده بود ، زیرا هنوز تحت تأثیر استدلال «پروفسور» قرار داشت .
موقعیکه همکارانش او را بیاد تمسخر گرفتند ، فریاد کشید :

– بله ، بله دوستان ، همه ما از نسل میمون بوجود آمده‌ایم !

متصدی تنظیم صورت مجلسها پرسید :
– خوب ، بگو به بینم آقای سوتا(۱) محرراداره نیز از نسل میمون بوجود آمده است ؟
– البته !

یکی از کارمندان دون اشل با خصومت و عصبانیت و با صدای زیرش پرسید :
– آقای رئیس اداره چطور ؟

آقای پایا دست و پایش را گم کرد . در درونش ، آقای پایای سابق که رئیس اداره را عالیتترین موجود جهان میدانست و آقای پایای کنونی که تحت تأثیر علم قرار داشت ، برای لحظه‌ای بمبارزه برخاستند . شخصیت دوم پیروز شد و با قاطعیت جواب داد :
– آقای رئیس اداره هم از نسل میمون بوجود آمده است !

همان کارمند دون اشل که صدای زیری داشت پرسید :
– آقای رئیس اداره ما میمون است ؟

– نمیگویم او میمون است ، بلکه میگویم از میمون بوجود

آمده است .

همان کارمند خصمانه ادامه داد :

- خوب ، اگر هم او میمون نباشد ، پس پدر یا جد او میمون بوده‌اند و معلوم میشود که بهر حال از خانواده میمون است ! اینطور نیست ؟

آقای پایا سکوت کرد ، زیرا خود او هم ناگهان از ابراز این نظریه دچار وحشت شده بود . اما وقتی همان کارمند سؤالش را تکرار کرد ، برای او چاره‌ای جز ایستادگی باقی نماند .

البته همکار آقای پایا همه این ماجرا را به‌عرض محرر و محرر هم به‌عرض بخشدار رسانید .

رئیس اداره پس از استماع این مطالب گفت :

- آه ، خدا لعنتش کند ، می بینم که در این اواخر مغزش خوب کار نمیکند .

محرر تأیید کرد :

- کاملاً دیوانه شده است !

لحظه‌ای بعد آقای پایا با تردید وارد اتاق کار رئیس اداره شد یقین داشت که تمام اظهاراتش را به‌عرض بخشدار رسانیده‌اند . بمحض اینکه پا در آستانه در گذاشت ، رئیس اداره فریاد کرد :

- آه ، آمدی ؟ حقیقت دارد که تو در برابر همه کارمندان

اداره مرا میمون خوانده‌ای ؟

آقای پایا با ترس و وحشت جواب داد :

- نخیر ، آقای رئیس ، خدا را گواه میگیرم !

- نخیر چیه ؟ همه این موضوع را شنیده‌اند .

- منظورم شما نبودید بلکه بطور کلی درباره بشر صحبت

میکردم ..

- بشر کیه ! من کاری به بشر ندارم ! تو درباره من و

والدینم و اجدادم صحبت میکردی .

آقای پایا درحالیکه به لکنت زبان دچار شده بود ، گفت :

- این ... این ... تمام نوع بشر ...

- گوش کن ، خودت را به نفهمی نزن و به سؤالم جواب

بده ؛ گفته‌ای که من میمونم یا نه ؟

- نخیر !

- گفته‌ای که من از میمون بوجود آمده‌ام ؟

آقای پایا چشمانش را بزمین دوخت و درحالیکه از شدت

وحشت میلرزید ، با صدای آهسته‌ای جواب داد :

- تمام نوع بشر ...

- یعنی چه ؟ باین ترتیب تو مدعی هستی که آقای فرماندار هم از نسل میمون بوجود آمده است ؟

آقای پایا چون سنگ سکوت کرد .

- تو مدعی هستی که آقای وزیر هم از نسل میمون بوجود آمده است ؟

آقای پایا درحالیکه تمام عضلات و اعصابش جدا جدا میلرزید ، به سکوت خود ادامه داد .

- پس عزیزم تو میگوئی که آقای مطران (۱) هم از نسل میمون است ؟

آقای پایا بکلی لب از سخن فرو بست !

- پس عزیز من ، تو میگوئی که ...

در اینجا خود آقای رئیس هم جرات نکرد آنچه را که آغاز نموده بود تمام کند . آقای پایا هم با شنیدن این سؤال ناتمام ، دچار رعشه شدیدی شد . اکنون او متوجه شده بود که تا چه اندازه به علم ، علم نکستی که اینهمه فلاکت و بدبختی برای مردم مسالمت جو و آبرومند ببار می‌آورد ، آلوده شده است . در ایسن لحظه خواست زانو بزند ، دست آقای رئیس را ببوسد و اظهاراتش را تکذیب کند ، اما موفق به اینکار نشد ، زیرا رئیس فریاد کشید

- احمق یاوه‌گو ! برو بیرون !

و در را گشود تا پایا را بیرون براند ، بعد رو کرد به آقای سوتا محرر اداره که شاهد تمام این صحنه بود ، و دستور داد از آقای پایا توضیحات کتبی گرفته شود .

نیمساعتی هم نگذشت که در برابر آقای پایای نگون بخت نامه‌ای که در طی آن از او خواسته شده بود کتباً علل ناسزا گوئی و بی‌احترامی‌اش را نسبت به مهمترین شخصیت های کشور توضیح دهد ، قرار گرفت . آقای پایا مدتی طولانی نگاه اندوهبار خود را بروی کاغذ دوخت ، بعد بفکر فرو رفت که چگونه آغاز کند و چه بنویسد . پس از مدتی کاغذ سفیدی برداشت تا چرك نویسنده‌اش را تهیه کند و چنین آغاز کرد :

«وقتی انسان پشت خود را لمس کند ، میتواند در قسمت تحتانی....» .

و بلافاصله متوجه شد که مقدمه احمقانه‌ای است ، پس

کاغذ را پاره کرد و روی کاغذ دیگری چنین نوشت :
 « تا زمانی که خود را بعلم مشغول نکرده بودم ، کارمندی
 شایسته و فرد محترمی بشمار می‌آمدم ، این مسأله را می‌توانند
 رؤسای بنده گواهی ...»

ولیکن این سبک نیز بنظرش ابلهانه آمد . احساس میکرد
 عریضه‌اش باید جنبه ندامت‌آمیز داشته باشد و لازم است ندامتش
 از همان سطور نخست استنباط شود. بهمین علت چنین آغاز کرد:
 « بنام پدر و پسر و روح‌القدس ، آمین ! اینجانب که از
 بدو تولدم مسیحی مؤمنی بوده‌ام و یکی از افراد وفادار کشورم هستم
 و بقوانین مملکتی معتقد و وفادار ...»

در اینجا پی برد که بعلت صحنه‌ای که لحظه‌ای پیش در
 اطاق رئیس اداره رخ داده و باعث اغتشاش افکارش شده ، قادر
 نخواهد بود چیز معقولی بنویسد ، بهمین علت از پشت میز برخاست
 بطرف اتاق کار آقای سوتا ، محرر اداره رفت و اجازه ورود
 خواست . پس از ورود باتاق محرر ، تقاضا نمود توضیحات کتبی
 خود را روز بعد تسلیم کند. محرر که خود را نیز بعلت اینکه آقای
 پایا استدلالش را درباره پیدایش بشر از او شروع کرده بود ، توهین
 شده تلقی میکرد ، بالحن جدی و خشن پرسید :

– چرا فردا ؟

– حالا مضطربم و احتیاج زیادی به خواب و تفکر دارم
 – فکر نمی‌خواهد برادر ؛ تمام حرفه‌ایت را پس بگیر
 استدعای عفو و بخشش کن ، والا ..

– بله ، بله ، همین کار را خواهم کرد !

آقای محرر دلش بحال او سوخت و اجازه داد آقای پایا
 توضیحاتی را که باجمله «بنام پدر و پسر و ...» آغاز نموده بود باتمام
 درجییش گذاشت و بخانه رفت .

بنظر میرسید که بهتر بود آقای پایا به اداره مراجعت میکرد.
 توضیحاتی را که با جمله « بنام پدر و پسر و ...» آغاز نموده بود باتمام
 میرسانید ، اما چون اجازه یافته بود جواب خود را یکروز بتعویق
 اندازد ، بدیهی است که تمام ماجرا را برای «پروفسور» تعریف کرد.
 نخست «پروفسور» به هیجان آمد و موقعی هم که آرامش خود را
 باز یافت ، متکبرانه گفت :

– نامه را روی میز بگذارید ، من خودم بانها جواب
 خواهم داد .

آقای پایا دچار وحشت شد و ملتسانه گفت :

– این ... میفهمید ، خدمت اداری من ، باین جواب بستگی

دارد ... بیست سال خدمت بدون توبیخ ...
 اما «پروفسور» در جواب اوبه تفصیل شرح زندگی گالیله ،
 هوس (۱) ولوتر (۲) و بطور کلی مردانی را که بخاطر علم و پیشرفت
 بشریت دچار خسران شده بودند تعریف کرد . اظهارات «پروفسور»
 به آقای پایا جرات بخشید و قرار بر این شد که متن جواب را
 «پروفسور» تهیه کند .

دبیر علوم طبیعی تمام شب را مشغول نوشتن جواب بود
 که بیشتر به یک اثر علمی شباهت داشت تا نامه اداری ، در این نامه
 جوابیه چنین عباراتی هم بچشم میخورد :

«واقعیات علمی را ممکن نیست بتوان با کاغذها و شماره‌ها
 از بین برد» ، «حقیقت ، تا ابد پاینده است اما حکومت و زور
 پدیده‌ای است موقت و زود گذر» ، «به نسبت افزایش فشار و
 تعدی علیه علم ، امکان پیروزی آن نیز افزایش مییابد» ، و بالاخره
 هم در پایان نامه تأیید شده بود که بشر از نسل میمون خاصی
 بوجود آمده است .

در همان موقعی که «پروفسور» تقریباً تمام شب را در
 اتاق خود مشغول تحریر نامه جوابیه بود ، آقای پایار در حالیکه
 زیر پتویش دراز کشیده بود ، خوابهای عجیب و غریبی میدید .
 دیدم بخشدار را محکم بدست گرفته ورها نمیکند و در همین
 موقع لوتر و هوس واسقف اعظم نیز باو هجوم آورده میخواهند
 خفه‌اش کنند ، ولی گالیله و بیوه زن صاحبخانه ، یعنی خانم میلوا ،
 بدفاع از او برخاسته‌اند . بعد سروکله خوک مرحوم پیدا شد و خانم
 میلوارا بدنبال خویش کشید ، گالیله هم فحش کاری شدیدی بارئیس
 اداره آغاز کرد ، بطوریکه ژاندارمها سررسیدند و آنها را از یکدیگر
 جدا کردند ولی آقای پایا بهیچوجه حاضر نبود دم‌رئیس اداره را رها
 کند .

صبح ، وقتی خیس عرق از خواب بیدار شد ، دید گره‌بند
 تنبان خود را محکم در دست گرفته است .
 آقای پایا توضیحات کتبی را که در شش صفحه تنظیم
 شده بود تسلیم محرر اداره کرد و ظهر همانروز حکم خاتمه خدمت

۱ - Jon Huss (۱۴۱۵ - ۱۳۶۹) اصلاح طلب نامدار چک و روحانی
 مخصوص ملکه چکسلواکی ، که سیادت پاپ رابركلیسای کاتولیک به رسمیت
 نمی‌شناخت و معتقد بود که در راس کلیسای کاتولیک ، حضرت عیسی مسیح
 قرار دارد . هوس سرانجام برای خاطر معتقداتش زنده در آتش سوزانده شد .
 ۲ - مارتین لوتر (۱۵۴۶ - ۱۴۸۳) از روحانیون آلمان بود که علیه
 سوءاستفاده‌های دربار واتیکان قیام کرد .

خود را دریافت کرد .

میگویند او یک سال تمام باندامت و گرسنگی دست‌بگریبان بود . در ظرف این مدت اطاق خود را در پانسیون خانم میلوا تخلیه نمود ، دوستی خویش را با «پروفیسور» قطع کرد و علایقش را با علمی که قربانی آن شده بود ، برید . درست در همان ساعتی که آقای پایا از علم کناره گرفت ، تمام شماره های ورودی و خروجی ، طبق قانون ارشمیدش ، دوباره بمغز او راه یافتند . فقط بهمین علت بود که مجدداً بکار خود پذیرفته شد .



ع

نطق مراسم تدفین



بازگشت به گذشته



این واقعه روز دوشنبه یعنی عادی ترین روز هفته که عادی ترین

وقایع رخ میدهد ، بوقوع پیوست . خورشید مانند همیشه از مشرق طلوع کرده بود ، آقای رئیس اداره مانند روز های گذشته دیر به اداره میرفت ، کدبانوی خانه مانند همیشه از صبح زود باشوهرش دعوا و مرافعه کرده بود ، خلاصه کلام : اینها وقایع بسیار عادی بود که احتمالاً در هر روز دوشنبه ای رخ می دهد .

اما در این روز دوشنبه يك واقعه غیر عادی هم رخ داد . صبح زود شخصی بس غیر عادی ، یعنی ژاندارمی ، از طرف اداره ژاندارمری بملاقاتم آمد . این ملاقات بخصوص وقتی چشمهای پر از اشک او را مشاهده کردم ، بنظرم غیر عادی تر رسید ، چون تا آن روز اشک در چشم هیچ ژاندارمی ندیده بودم . بهمین علت

توانستم کنجاویم را کتمان کنم . ژاندارم چنین آغاز کرد :

– آقای ...

در حالیکه قطرات اشکش را دانه بدانه می‌شمردم ، گفتم :

– بله ؟

با صدای لرزانی جواب داد :

– آقای رئیس ژاندارمری مرا خدمت شما فرستاده‌است ...

– خدمت من ؟ خوب ، اما نگفتید چرا !

– ... مرا خدمتتان فرستاده‌است تا شمارا همراه خودم به اداره ببرم .

و پس از اتمام جمله‌اش ، گریه را سرداد .

با شنیدن آخرین کلمات او ، چشمان منم پر از اشک شد ، زیرا بالاخره منم پی‌بردم که احضار شدن از طرف اداره ژاندارمری واقعاً غصه دارد . دستم را به پشت ژاندارم زدم و با صدای مرتعشی پرسیدم :

– برادر جان ، آیا اطلاع نداری آقای رئیس چکارم دارد ؟ تقریباً میدانم . دیشب ژوزف استوئیچ (۱) بازرگان معروف شهرما عمرش را بشما داد ... مرگ او ناگهانی بود . سرش زنده بود ، تا دو دقیقه قبل از مرگش هم زنده بود ، اما بعد مرد .

– خوب ، خدا رحمتش کند ! اما بگو بینم : آقای رئیس بامن چکار دارد ؟

– کارش بهمین مسأله مربوط است .

– با این مسأله ؟ چطور ؟ برادر جان ، شاید منظورت این است که این آقای بازرگان بمرگ طبیعی نمرده‌است ، اما بهر حال همه میدانند که من در عداد اقوام و وراث او نیستم .

ژاندارم جواب داد :

– این موضوع را میدانم . اما تمام شهردارد تدارک می‌بیند مراسم تدفین ژوزف استوئیچ را باشکوه هرچه بیشتر برگزار کند ، علت احضار شما هم همین است ...

– خوب ، این عیبی ندارد ... ، بهتر بود این را از همان اول می‌گفتی ...

و من با قلبی آرام و چشمانی اشکبار باتفاق آقای ژاندارم با اداره ژاندارمری محل رهسپار شدم .

تمام شهر به هیجان آمده بود . تا بیکی از آشنایان بر می‌خوردی ، جلو می‌آمد ، دستش را روی شانه‌ات می‌گذاشت

وبا صدای لرزانی میگفت :

- حیف ، صد حیف ! ژوزف استوئیچ زندگی را بدرود گفته است . در دور وزمانه ما مردانی چون او زاده نمیشوند .
آقای رئیس ژاندارمری با خوشروئی از من استقبال کرد ، مرا دعوت به نشستن نمود و در تمام مدت مذاکراتمان صدایش می لرزید

میتوان بجزرات ادعا کرد که در آنروز همه اهالی شهر با صدای مرتعش حرف میزدند . گمان میکنم آنروز صبح زن صاحبخانه هم شوهرش را با صدای لرزان بفحش بسته بود ، منتهی من بعلت عدم اطلاع از مصیبتی که دامنگیر شهر شده بود ، متوجه لرزش صدایش نبودم .
آقای رئیس ژاندارمری گفت :

- آقا ، یقین شما هم از مصیبتی که شهر ما را در ماتم فرو برده است ، اطلاع یافته‌اید . دیشب ژوزف استوئیچ ، انسانی که خدمات برجسته‌اش بر کسی پوشیده نیست و از احترام عمیق همه مردم شهر برخوردار بود ، دارفانی را بدرود گفت . گمان میکنم خود شما هم از خدمات آن مرحوم و از عشق و احترام پر حرارتی که همه ما نسبت بدو احساس میکنیم ، اطلاع دارید . علاوه بر کارهایی که صورت خواهد گرفت ، لازم است یکی از اهالی شهر در مراسم تدفین او سخنرانی کند . من خبر دارم که شما نمایشنامه کوچک و نشاط آوری نوشته‌اید و بهمین علت میتوان بدین نتیجه رسید که تا حدودی ادیب هستید ، بنا براین گمان میکنم هیچ کسی بهتر از شما نتواند از عهده انجام این کار برآید .

آقای رئیس همه این مطالب را جدی وبدون مکث بیان کرد . با کمی دستپاچگی جواب دادم :

- آقای رئیس بنده اعتراف میکنم که میتوان مرا کم و بیش ادیب نامید ، اما میدانید این ... این نطقهای سر قبر با آن اصطلاحات مخصوصش ...

با عجله توی حرفم دوید و گفت :

- خیر ، خیر ! من بشما آزادی کامل میدهم ، خودتان شیوه دلخواهتان را انتخاب کنید . علی‌الاصول از شما نمیخواهم نطقتان حتماً جنبه کلاسیک داشته باشد ، چون میدانید این سخنرانی که برای صحنه نمایش نیست ، بلکه ...

اما در اینجا آقای رئیس کمی دست وپایش را گم کرد و صندلی خود را جابجا نمود .
- بسیار خوب ، جناب آقای رئیس ، موافقم . اما میدانید

بنده اطلاعات کافی درباره آن مرحوم ندارم .
 - چطور ؟ شما از خدمات آن مرحوم مطلع نیستید ؟
 - نخیر .
 - آها ، متوجه شدم ، شما تازگیها بشهر ما آمده‌اید ...
 - لطفاً خدمات آن مرحوم را لااقل بطور اختصار برای بنده بفرمائید ...

ویک برگ کاغذ ویک مداد از جیب بیرون آوردم .
 - بله ، بله ، حتماً ... بشما خواهم گفت ...
 در اینجا آقای رئیس بفکر فرو رفت ، سرش را خاراند و باز کمی دستپاچه شد . بعد روی صندلی خود جابجا شد و معلوم نبود بچه علت فیچی کاغذبری را بدست گرفت و لحظه‌ای با آن بازی کرد و بالاخره با صدای گناهکارانه ای گفت :
 - حقیقتش را بخواهید ، خود من فقط سه سال است ساکن این شهرم ... البته میتوانم خدمات آن مرحوم را ذکر کنم ، اما اظهارات من فقط شامل عبارات کلی خواهد بود ، درحالیکه برای این مورد بخصوص ، شما محتاج به جزئیات هستید ، اینطور نیست ؟

- کاملاً صحیح است ، ولی این جزئیات را از چه کسی میتوانم بپرسم ؟
 آقای رئیس که جواب سئوالم را آماده کرده بود باعجله و مسرت گفت :

- میدانید چیه ؟ نزد آقای مطران بروید ؛ بله ، بهتر از همه این است که نزد ایشان بروید .

با آقای رئیس ژاندارمری خدا حافظی کردم و در حالیکه درباره مقدمه سخنرانی خود میاندمیشیدم بملاقات مطران رفتم . آقای مطران را در خانه‌اش یافتیم . او با جورابه‌های سفید و دمپاییهای گلدار در صندلی راحتی لمیده بود . کتابی تحت عنوان «کتاب بزرگ طباحی ملی صربستان» در دستش مشاهده میشد . مؤلف این کتاب خانم کاترین پوپویچ - میجینا (۱) آنرا بمادر خود نانچیک - پتروویچ پورگمایستر (۲) هدیه کرده بود .

وقتی منظورم را با آقای مطران در میان نهادم ، بی آنکه تحسین خود را کتمان کند گفت :
 - عالی است ! عالی است !

- البته شما بعنوان مطران ، بیش از هرکس دیگری

میتوانید اطلاعاتی درباره خدمات آن مرحوم که لازم است در سخنرانی مراسم تدفین به آنها اشاره شود ، در اختیار بنده بگذارید .

آقای مطران پای راستش را روی پای چپش انداخت و در حالیکه بانگ مفرورانه‌ای دمپائیهای خود را تماشا میکرد ، جواب داد :

– البته ، البته ! میدانید تا آنجائیکه به کلیسا مربوط میشود ، مرحوم ژوزف خدمت خاصی برای آن انجام نداده است . مسلماً او فرد مسیحی شایسته‌ای بود ، اما مهمتر از همه شخص بسیار ثروتمند و در واقع ثروتمندترین فرد شهر ما بود . ولی ... چطور بشما بگویم ... بهتر است شما به آقای رئیس انجمن شهر مراجعه کنید ، او حتماً خدمات آن مرحوم را از سیر تا پیاز برای شما بر خواهد شمرد .

آقای مطران مرا تادم در مشایعت کرد و در حالیکه دستم را بعنوان خدا حافظی می‌فشرده ، گفت :

– رویه‌رفته عالی است ، خیلی عالی است ! ... مرحوم ژوزف بیش از این‌ها استحقاق دارد . ما قادر نخواهیم بود احترام و امتنان خود را از خدمات او بیان کنیم .

آقای رئیس را در ساختمان انجمن شهر یافتیم . درست در همان لحظه‌ای که به‌اتفاق وی داخل میشدیم ، او داشت بجای یا نابجا پدرو مادر یک قصاب خاطی فحش میداد . برای اینکه آقای رئیس تصور نکند که برای امور مربوط به انجمن شهر مراجعه کرده‌ام و بمنظور اینکه از رفتار بی‌ادبانه‌اش در امان مانم ، با عجله گفتم :

– آه ، لابد شما از مصیبتی که دامنگیر شهرمان شده‌است اطلاع دارید و از اندوه عمیقی که مرگ مرحوم ژوزف برای همه ما بوجود آورده‌است مسبوقید ! به بنده تکلیف شده‌است در مراسم تدفین او نطقی ایراد کنم .

آقای رئیس قبل از اینکه دست از سر قصاب بکشد ، یکبار دیگر پدر و مادرش را به فحش بست و بعد خطاب بمن با صدای مرتعشی گفت :

– بله ، مرحوم ژوزف ، حیف شد !

– شما او را از قدیم میشناسید ؟

– من ؟ البته ! ما باهم بزرگ شده‌ایم ...

– میخواستم از حضورتان خواهش کنم تمام خدمات

او را از بسم‌الله گرفته تا تمنت تعریف کنید تا در سخنرانی‌ام

بگنجانم ...

— بله ، بله ، سخنرانی کاملاً ضرورت دارد و من شخصاً حتی خواهش میکنم نطق مفصل تری تهیه کنید ... بگذارید همه بدانند که ما با او همانطوریکه لازم بوده و همانطوریکه واقعاً استحقاقش را داشته وداع گفته‌ایم . من دستور داده‌ام همین امروز همه اعضای انجمن شهر برای تشکیل جلسه حاضر شوند ... شاید انجمن شهر امکان یابد تاج گلی از طرف خود نثار قبر آن مرحوم کند ...

کاغذ و مداد را بیرون آوردم و گفتم :

— پس لطفاً آنچه را که درباره آن مرحوم میدانید بفرمائید.
— آنچه را که میدانم ؟ اولاً تصور میکنم بهتر بود دو سخنرانی تهیه شود — حیف اشخاص مناسبی نداریم ، وگرنه میشد نطقهای بیشتری ایراد کرد — بله ، يك نطق در برابر خانه آن مرحوم ، يك نطق در برابر ساختمان انجمن شهر ، یکی در جلوی کلیسا و نطق شما در سر قبر آن مرحوم .

— ولی آقای رئیس توجه بفرمائید ، من هنوز نمیدانم درباره چه چیزهایی باید صحبت کنم ...
— نمیدانید ؟ بله ، اگر شما بتوانید حتی آنچه را که واقعاً در شأن مرحوم ژوزف است بیان کنید ، یقین بدانید که باز هم کم گفته‌اید .

در اینجا آقای رئیس انجمن شهر بسرعت از روی صندلی بلند شد و چون جمله اخیر بنظرش بطور موفقیت آمیزی بیان شده بود ، تکرارش کرد .

— بنده باز خواهش میکنم ، آنچه را که در باره مرحوم ژوزف میدانید برایم تعریف کنید .
— مسلماً از سیر تا پیاز خدماتش را خواهم گفت در این مورد جایز نیست مطلبی ناگفته بماند .
آقای رئیس نشست ، کمی فکر کرد وبعد در حالیکه کلمات را میکشید گفت :

— مرحوم ژوزف شخص بسیار متمولی بود ...
— این مطلب را بنده قبلاً هم یادداشت کرده‌ام ...
— اما راجع به بقیه مطالب ... خودم هم نمیدانم تا چه اندازه بتوانم مفید واقع شوم . بنظرم بهتر بود قبل از هرکاری به آقای رئیس ...

— ایشان نتوانستند چیزی بمن بگویند و مدعی هستند اطلاعاتشان بعلت اینکه فقط سه سال از مدت اقامتشان در شهر ما

میگذرد ، ناچیز است .

– این موضوع کاملاً حقیقت دارد . این است نمونه‌انسان عاقل ! او نمیخواهد در امریکه مربوط بماند دخالت کند .
آقای رئیس سکوت کرد و جیبهایش را برای یافتن دستمال کاوش نمود ، اما نتوانست بیابد ، پس زنگ زد و ژاندارمی را برای آوردن دستمال بخانه فرستاد . سکوتی که برای مدتی قلیل بین ما برقرار شده بود ، برای او مفید واقع شد ، زیرا در عرض این مدت موفق شده بود جوابی بیابد و در حالیکه سرعت بسوی من میچرخید گفت :

– اصلاً چرا شما بدنبال این و آن میروید ؟ بنظر من آقای مطران در این زمینه مفیدترین فردی است که میتوان یافت ! زود نزد ایشان بروید ، من الان توصیه‌ای هم ...
– متشکرم ، بنده همین الان نزد پدر مقدس بودم و خود او مرا بحضور شما فرستاده است .
آقای رئیس گفت :
– پس اینطور !

و دستهایش را روی زانوهایش گذاشت ، اما بلافاصله ادامه داد :

– میدانید ، هرچه از آن مرحوم بگوئیم باز هم کم گفته‌ایم . بنظر من اگر میتوانستیم ترتیبی بدهیم تا چهار سخنرانی ایراد شود ، خیلی بهتر میشد ؛ یکی جلوی خانه مرحوم ژوزف ، یکی در برابر ساختمان انجمن شهر ، یکی در برابر کلیسا و آخری هم سر قبر آن مرحوم . اگر کسی میتوانست در برابر ساختمان دبیرستان نیز سخنرانی کند ، در آنصورت تعداد سخنرانیها به پنج فقره میرسید ، ولی خوب که بیندیشیم پنج نطق هم برای آن مرحوم کافی نیست ... من فوراً موافقت کردم :

– بله کافی نیست ، اما جناب رئیس خواهش میکنم مطالبی را که بایستی در سخنرانی بگنجانم بیان بفرمائید .
– خواهم گفت ، حتماً خواهم گفت .

و آقای رئیس پس از اینکه کوشید چیزی را بخاطر بیاورد ، ادامه داد :

– میدانید چیه ؟ دوست عزیز ، بهتر است نزد یانکو ملادنویچ (۱) بازرگان معتبر شهر ما بروید ، میشناسیدش ؟ اوسالهای متمادی رئیس انجمن شهر بود و از دوستان نزدیک مرحوم ژوزف

بشمار میرفت . هیچکس قادر نخواهد بود بهتر و مفصلتر از او خدمات آن مرحوم را برای شما روشن کند . البته منم میتوانستم مطالبی در اختیارتان بگذارم ، اما توجه داشته باشید که همه چیزها را نمیتوان فوراً بخاطر آورد .

آقای رئیس هم مرا تادم در مشایعت کرد و پس از فشردن دستم گفت :

– وقتی خدمت آقای ملادنویچ رسیدید ، فراموش نکنید عقیده مرا بااطلاع ایشان برسانید . بنظر من بدنیست به تعداد سخنرانیها افزوده شود ؛ یک نطق در برابر خانه مرحوم ژوزف ، یکی در جلو ساختمان دبیرستان ، یکی هم درست سر قبر . حتی بجاست که یک سخنرانی هم جلو ساختمان انجمن شهر ایراد شود . بگذار آقای ملادنویچ در این باره کمی فکر کند ، مثلاً بدنیست...

یانکو ملادنویچ از من چنین استقبال کرد :

– برادر جان ، اصلاً نمی فهمم چرا آنها شما را نزد من میفرستند . والله من چیزی نمیدانم . مرحوم ژوزف مرد متمولی بود و بخاطر خدماتش نزد همه احترام داشت ، اما کدام خدمات ؟ نمیدانم . بروید نزد آقای رئیس ...

– خدمت ایشان بودم ...

– پس سری به آقای مطران بزنید .

– خدمت ایشان هم رسیده ام ...

– خوب ... پس نزد آقای رئیس انجمن شهر بروید ...

– با ایشان هم ملاقات کرده ام ...

– در اینصورت من نمیدانم ... خدمات ، خدمات ! بدون

تردید خدماتی وجود داشته است ، آنهم چه خدماتی ! وتازه لازم است بدون استثناء به همه این خدمات اشاره شود ، اما من نمیتوانم جزئیاتش را برای شما بگویم . بهتر است نزد کس دیگری بروید مثلاً خدمت آقای دکتر شهرمان بروید . او پزشک معالج آن مرحوم بود و گمان میکنم از همه چیز خبر داشته باشد .

راه خانه دکتر را در پیش گرفتم و او را در حیاط منزلش یافتم . دکتر روی صندلی کوچک سه پایه ای نشسته بود و داشت خیار شور میانداخت . کنارش نشستم و گفتم :

– آقای دکتر ، انگار مرحوم استوئیچ را که تمام شهرما

بمناسبت مرگش گریان است ، شما معالجه میکردید .

– بله من معالجه میکردم . اما چکار میتوانستم بکنم ؟

من سبک ترین غذاها را برای او تعیین کرده بودم ، ولی او دیروز شکمش را بالوبیا پخته پر کرد . می فهمید ؟ سه بشقاب پر لوبیا

خورد! خوب، در اینصورت چه کاری از دست من برمیآمد؟
مثلا اگر خود شما که آدم سالمی هستید بخواهید محض امتحان
سه بشقاب لوبیا بخورید، اطمینان دارم مثل يك چهار پا سقط
خواهید شد. بعد هم همه میگویند: پزشك بخش، پزشك بخش!
خوب، خود شما قضاوت بفرمائید وقتی بیمار سه بشقاب لوبیا
میبلعد، پزشك معالج چه گناهی دارد؟

باصدائی مرتعش گفتم:

- خداوند او را ببخشاید. سه بشقاب لوبیا برای آن
دنیايش هم کافی است.

دکتر در حالیکه آخرین خیار را بدرون ظرفی که بدون
آنهم پر شده بود فرو میکرد، جواب داد:
- بله، همینطور است.

پس از این مقدمه موثر منظورم را باوی در میان نهادم.
ابتدا خواست با انگشتان خود روی زانوهایش ضرب بگیرد،
ولی بلافاصله انگشت کوچکش را در دهنش فرو برد و آنرا لای
دندانهایش بگردش درآورد. بالاخره شروع به سخن گفتن کرد و من هم
فورا آماده یادداشت کردن شدم:

- عزیزم، مرحوم استوئیچ شخصی بود با خدمات برجسته.
او تمول زیادی داشت.

- این موضوع را قبلا هم یادداشت کرده ام؛ لطفاً درباره
خدماتش ...

- درباره خدماتش ... درباره خدماتش چیزی نمیتوانم
بشما بگویم. اصلا نمیفهمم با وجود آقای رئیس دبیرستان که
با توجه به شغلش موظف است دقیق ترین اطلاعات را در اختیار
شما قرار دهد، چطور شد بفکر افتادید که بمن مراجعه کنید؟ خیر
من به هیچوجه نمیتوانم در این زمینه کمکی بشما بکنم.

برخاستم و به سراغ آقای رئیس دبیرستان رفتم. او
نیز در حیاط بود و داشت ورزش میکرد. بر خرك سوار شده بود،
گاه با سر آویزان میشد، گاه معلق میزد و انگار (زبانم لال) ادای
میمونها را در میآورد.

پس از پنج دقیقه در حالیکه صورتش قرمز شده بود، عرق
ریزان از خرك بزیر آمد و پس از بازکردن دگمه های جلیتقه و پیراهن
و همچنین دگمه اول شلوار، روی نیمکت نشست و مرا دعوت کرد که
در کنارش بنشینم.

- آقا، شما ورزشکارید؟

- خیر آقای رئیس. بنده خود را برای سخنرانی در مراسم

تدفین آماده میکنم .

— ها ، تدفین مرحوم استوئیچ ؟ میارزد برادر ، میارزد !
 انسان نادری بود . ما همشهری برجسته‌ای را از دست داده‌ایم ...
 — بنده هم بهمین مناسبت بحضورتان آمده‌ام تا اطلاعاتی
 درباره خدمات آن مرحوم کسب کنم و در نظر دارم سخنرانی خود
 را با استفاده از اطلاعات جنابعالی تنظیم کنم .
 آقای رئیس در حالیکه عرق گردنش را بادستمال خشک
 میکرد ، جواب داد :

— خود منم میخواستم نطقی ایراد کنم ، ولی اگر میل
 دارید جای مرا بگیرید بهتر ...
 — پس خواهش میکنم تمام آنچه‌راکه ممکن بود در نطقتان
 بدان اشاره نمائید ، برای بنده تعریف کنید .
 و باز کاغذ و مداد را از جیبم درآوردم .
 — استوئیچ مرد بسیار ثروتمندی بود ...
 — بله ، میدانم ، این مطلب را مدتهاست یادداشت کرده‌ام .
 اما خدمات ...

— آه ، عزیزم ، برای اطلاع از خدمات او خود من در نظر
 داشتم به مهندس بخش مراجعه کنم ، میدانید او علاقه عجیبی
 به اشتغال بامور اجتماعی دارد . بهتراست شما نیز باو مراجعه کنید .
 یقین داشته باشید کوچکترین جزئیات را برای شما تعریف خواهد کرد .
 باین ترتیب آقای رئیس دبیرستان را بقصد ملاقات مهندس
 بخش ترک گفتم .

رئیس دبیرستان مرا نزد مهندس بخش فرستاد ، آقای مهندس
 نزد مدیربانک ، مدیر بانک نزد رئیس کتابخانه ، رئیس کتابخانه نزد
 رئیس انجمن خیریه ، رئیس انجمن خیریه نزد رهبر گروه آواز کلیسا ،
 رهبر گروه آواز کلیسا نزد رئیس صنف بازرگانان و شخص اخیر
 یادم نیست مرا خدمت چه کسی فرستاد و این ماجرا همینطور ادامه
 داشت ، ولی روی کاغذیکه در نظر داشتم تمام خدمات مرحوم ژوزف
 استوئیچ را در آن یادداشت کنم ، فقط جمله : « مرحوم استوئیچ
 مرد بسیار متمولی بود » خودنمایی میکرد .

طنین چهار ناقوس کلیسا بگوش میرسد . کاسب های
 شهر ، دکاکین خود را بسته‌اند . صف مشایعین جنازه ، مرکب از
 کارمندان بخشداری ، اعضای انجمن شهر که در رأس آن اعضای
 هیأت رئیس انجمن قرار گرفته‌اند ، روحانیون ، نمایندگان دبیرستان

شهر ، نمایندگان مدرسه ابتدائی ، بازرگانان و پیشه‌وران با تاج‌گله‌ها و پرچمهای مذهبی ، بسوی میدان مرکزی سرازیر میشود . نزدیک است صف مشایعین وارد کلیسا شود ، امامن هنوز هم در جستجوی مطالبی درباره خدمات آن مرحوم هستم .



۵

شب مهتابی



مورد اغراق نگفته بود .

برعکس ، هر وقت تریفون تریفونویچ مست میکرد ، احترام خاصی بمقام ریاست مرعی میداشت .

مثلا یکبار در برابر ژاندارمی با احترام زیاد معذرت خواست و نظرش را بیان کرد؛ درباره منشی درجه دو گفت: «او بهترین زینت دفتر است» ، درباره منشی درجه یک گفت : «او گل سرسبد کارمندان صربستان است» ، درباره منشی اداره گفت :

«خدای قادر! کاش لااقل یک کارمند دیگر نظیر او در سرتاسر صربستان یافت میشد!»، درباره قاضی گفت: «این مرد ظاهراً از نظر اجداد ذکور خود از صلب آدم ، یعنی همان صلبی که خداوند تبارک و تعالی از تجلی خود ساخته بود ، بوجود آمده است!» اما در باره مقام ریاست جرات نمیکرد کوچکترین اظهاری بنماید ، زیرا میترسید که مبدا کم بگوید و باعث رنجش آقای رئیس گردد .

تریفون تریفونویچ آنقدر رقیق القلب است که پس از نوشیدن پنجمین لیوان، اشکش سرازیر میشود و باچنان تلخی میگیرد که انسان از اینکه مرد باین خوبی مست کرده است متأثر میگردد و بی اختیار شب مهتابی را مقصر میشناسد .

ویکبار شب ، شبی شده بود خیلی روشن و مهتابی . تریفون تریفونویچ بیش از حد معمول چشمش را چپ میکرد ، بیش از حد معمول کلاهش را مچاله می کرد و بیش از حد معمول ، در حالیکه میگریست و از دست تقدیر شکوه میکرد ، درباره رؤسای خود می گفت : «آن قدر خوبند ، آن قدر خوبند که وقتی به یادم می آیند خواهی نخواهی گریه ام میگیرد» .

وقتی که تکه ای ابر، که معلوم نبود از کدام سو شناور شده است ، چهره ماه را جز گوشه کوچکی از آن که بزحمت بر زمین نور می افشاند، چون حجابی مستور کرد ، تریفون یقه اش را بالا کشید، سرش را بزیر انداخت و با گامهای آهسته و غیر مطمئن ، انگار که پاهایش در زمان جنگ یخ زده باشد ، تلوتلو خوران بسوی خانه اش رهسپار شد. پس از چندبار تلوتلو خوردن ایستاد وزیر لب گفت :

— یاالله تریفون ، یاالله !

سپس دست راستش را بحرکت درآورد، خواست به راهش ادامه دهد، اما پس ازدوسه قدم ایستاد ، شانهاش را به در یک ساختمان دو اشکوبه تکیه داد و مرغ اندیشه اش را پرواز درآورد: — خدایا ، چقدر زیباست ! واقعاً هم زیباست ، مگر نیست؟ مثلاً حیوان نمیتواند مست کند ... اما انسان میتواند !.. خوب ،

چرا حیوان نمیتواند مست کند؟.. مشیت الهی است؟! نه!! خیلی ساده است، علتش این است که حیوان شعور ندارد... اما انسان دارد!! خوب... چطور است که مثلا... ملخ نمیتواند مشروب بخورد. همین، چرا ملخ نمیتواند مشروب بخورد، اما من میتوانم؟! آقای منشی هم میتواند... آقای رئیس هم میتواند مشروب بخورد، چون بالاخره هرچه باشد حیوان که نیست، البته ملخ که نیست!!

تریفون آماده شده بود که انگشت خود را روی پیشانی اش بگذارد و افکار خود را در همین زمینه ادامه دهد، اما در همین موقع صدائی از همان نزدیکیها برخاست و رشته افکارش را گسیخت.

غرش سگ بزرگی که بامسالمت در کنار همان در دراز کشیده بود، و ادارش کرد یکه ای بخورد. تریفون نگاه خیره ای به سگ انداخت و غرق در اندیشه شد. سگ ادامه داد:

— غر... ر... ر...

تریفون شانه هایش را بالا انداخت، دستش را بحرکت در آورد و گفت:

— نمی فهمم! اصلا نمی فهمم... فلسفه این کار چیست؟ تو يك آدم می بینی و میفری!! فکرش را بکن، در اینکارت یکذره منطق وجود ندارد!! اصلا منطقی هم نباید وجود داشته باشد... باهمه اینها عزیزم، حالا که نمی فهمی حیوان لاشعور است و انسان ذیشعور، سگ نیستی، الاغ درست و حسابی هستی... در غیر اینصورت چطور ممکن است انسان را از حیوان تمیز داد؟.. بهر حال کسی نمیتواند مانع غرغر تو شود... تو اجازه داری به کارت ادامه دهی... اما اجازه بده، در اینصورت اینطور استنباط میشود که آزادی حیوان از انسان بیشتر است، زیرا انسان ذیشعور است، اما حق ندارد بفرد، ولی حیوان لاشعور است و همانطوریکه خودت می بینی هیچ قانونی مانع غریدنش نیست. پس باین نتیجه میرسیم که انسان حیوان است و البته این موضوع حقیقت ندارد. بهمین علت آقای عزیز، گم شو! میشنوی؟ گم شو!!

و تریفون پایش را به پیاده رو کوبید تا سگ را بترساند.

— غر... ر... ر... وق، وق، وق!

— پس اینطور! آقای عزیز، معلوم میشود وق وق هم راه می اندازید! بسیار خوب پس شما کم و بیش آزادی فکر از خود نشان میدهید. اندکی قبل رفتارتان طور دیگری بود. پس اگر شما شعور داشتید، گمان میکنم باز هم پارس میکردید... معلوم میشود که ممکن است روزی برای آقای رئیس هم پارس کنید... و باین ترتیب احتمال دارد روزی برسد که بامشاهده آقای وزیر هم پارس کنید... اما بهتر

است دست نگهدارید ... برای آقای وزیر نه فقط شما ، حتی ما هم
جرات نداریم پارس کنیم !
بله ... چه گفتید ؟!

وتریفون سرش را بطرف سگ خم کرد ، انگار میخواست
توی چشمان حیوان بنگرد و متقاعد شود که آیا دلایل قانع کننده اش
سگ را گیج و مبهوت کرده است یا نه .
- غر ... ر ... ر ... وق ، وق !

تریفون در حالیکه حالت سابق را بخود میگرفت ، ادامه
داد :

- خوب ... پس اینطور ... پس شما هنوز اصرار میورزید ،
یعنی باز هم پارس میکنید ... اما آقای عزیز ، تصدیق بفرمائید که
منهم اگر بخواهم میتوانم پارس کنم ، مثلاً میتوانم بادیدن رئیس
اداره وق وق راه بیندازم ... ولی دوست عزیز ، با اینکار بهیچ جا
نمیتوان رسید ، زیرا با اینکه خدا میداند چقدر مؤدبانه میتوانم پارس
کنم ، اما بهر حال اینکار مفروضانه تلقی خواهد شد و ... یکوقت ،
میفهمید ... یکوقت ممکن است منم درست مانند شما خود را در
کوچه بیکار و سرگردان بیابم . بنابراین همانطوریکه ملاحظه میفرمائید ،
برای پارس کردن هم حدی وجود دارد . حالا من با عصایم ضربه ای
به پوزه تان خواهم نواخت تا بفهمید که پارس کردن هم حدی دارد ...
میدانید ، من اینجور ... اینجور به پوزه زدن را خیلی دوست دارم !
- وق ، وق ، وق !

- اوه ! .. پس شما باز اشتباهتان را تکرار میکنید ! .. هیچ
میدانید که بروی یک کارمند دولت پارس میکنید ؟ آقای عزیز در
قوانین ما موادی برای اینکار وجود دارد و بهانه عدم اطلاع از قوانین ،
عذر موجهی برای شما نخواهد بود . پس گوش کنید ، طبق ماده ...
خیر ... آره ... صد و چهار قانون کیفری ، یادم نیست بند الف یاب ...
بهر صورت ممکن است نه الف ، نه ب و نه ... بهر حال آنجا نوشته شده
است : « هر کس با کلمات چاپی یا غیر چاپی ... یا بهر شکلی از اشکال
و یا علائم دیگر به « مأمور دولت » توهین کند ... اجازه بفرمائید یاد آور
شوم که شخص من ... « مأمور دولت » هستم ... و پارس شما « علائم »
است ... اگر هم « علائم » نباشد « یکی از اشکال » است ... اگر هم
« یکی از اشکال » نباشد ، حتماً « کلمات غیر چاپی » است ... پس من
« مأمور دولت » هستم و شما « کلمات غیر چاپی » بیان میکنید ... و
بهمین علت اجازه بفرمائید بخاطر « کلمات غیر چاپی » شما ، ضربه ای
به پوزه تان بنوازم ! ..

- غر ... ر ... ر ... وق ، وق ، غر ... ر ...

وسگ خود را بروی تریفون انداخت ، آستینش را بدندان گرفت و بدون اینکه با کوچکترین مقاومتی از ناحیه آستین مواجه شود ، آنرا تاشانه جر داد .

تریفون با وحشت به آستین برهنه اش نگریست .

— پس معلوم میشود کارهای دیگری هم بلدیم ؟! .. پس اینکار را هم بلدیم ؟! .. معلوم میشود گاز هم میتوانیم بگیریم !! آها ... !! .. آقای عزیز ، اگر شما قهرمانید چرا روی سینه ام نپریدید ؟ چرا آستینم را پاره کردید ؟ آنهم بشکلی که من نتوانم فردا صبح در اداره حاضر شوم . بسیار خوب ... بخاطر اینکار ، ما میتوانیم شما را تحت تعقیب قرار دهیم ... البته ... من نمیتوانم آستین شما را پاره کنم ، زیرا شما آستین ندارید ... ولی اجازه بفرمائید ... اینطور ... توی پوزه تان بزدم ... خواهش میکنم ... اجازه بفرمائید ... میدانید من اینطور توی پوزه زدن را دوست دارم ...

— وق! وق! وق! غر ... ر...

— چه ... خوششان نیامد ؟!

تریفونویچ میخواست یکبار دیگر جمله « چیه ، خوششان نیامد ؟! » را تکرار کند ، ولی در همین موقع یکی از پنجره های طبقه دوم ساختمانی که تریفون در پای آن مذاکرات طولانی فوق را انجام داده بود ، با صدای خشکی باز شد و مردی با پیراهن خواب سفید در درون آن ظاهر شد .

تریفون تریفونویچ خشکش زد: خود آقای رئیس از درون پنجره او را مینگریست . خواست بلافاصله عذر خواهی کند و بگوید اطلاع نداشت که سگ به آقای رئیس تعلق دارد ، زیرا که واقعاً هم چنانچه تریفون قبلاً صاحب سگ را میشناخت ، اولاً بحیوان توهمین نمیکرد ، ثانیاً مواد قانون را بر نمی شمرد و ثالثاً (که مهمتر از همه است) کتکش نمیزد .

تریفون چنین آغاز کرد :

— سگ ، در واقع حیوانی است بین المللی و بهمین علت بدیهی است که من نمیتوانستم تشخیص بدهم که مال شماست ...

ولی بعد متوجه شد که آغاز احمقانه ای است و سکوت اختیار کرد و با خود اندیشید : « انگار بهتر است هرچه زود تر فلنگ را ببندم » و بدنبال این فکر ، یقه اش را که در جریان نبرد پائین آمده بود دوباره بالا کشید و در حالیکه از زیر چشم پنجره ای را که هنوز آقای رئیس با پیراهن خواب سفیدش در پشت آن دیده میشد مینگریست ، محل حادثه را ترك گفت .

قلب تریفون مانند قلب خرگوش وحشت زده بضربان افتاده

بود و تا مدتی نتوانست آرامش خود را باز یابد. فقط پس از شنیدن صدای بسته شدن پنجره بود که نفس عمیقی کشید و با هستگی براهش ادامه داد.

تریفون، در راه خانه اش با سگ دیگری هم که دمش را جمع کرده بود و میگریخت برخورد کرد، اما کلمه‌ای بر زبان نیاورد. چه کسی از شوخیهای خطرناک و پر شر و شور سرنوشت خبر دارد. چه بسا ممکن است این سگ، سگ آقای وزیر از آب درآید! همین را کم داشت که با آقای وزیر هم توی جوال برود.

پس از طی مسافت قابل ملاحظه‌ای، به تیر چراغی تکیه کرد و باز بفکر فرو رفت: «خوب، آقای تریفون، مگر بتو نگفته بودم از کوچۀ دیگر برویم؟ بهیچوجه لازم نبود از برابر خانه آقای رئیس عبور کنی!»

ولی ناگهان بیادش آمد که اصلاً چنین چیزی بخود نگفته بود و عبورش از کوچۀ آقای رئیس هم کاملاً تصادفی بود. در اینجا بدین نتیجه رسید که دیگر مطلبی ندارد تا درباره اش فکر کند و بهمین علت بطرف خانه اش قل خورد.

وقتی بخانه رسید، قبل از هر کاری برگ سفیدی بدست گرفت و خواست طی نامه‌ای از مقام ریاست عذرخواهی کند؛ نامه را چنین آغاز کرد:

«آقای رئیس! همانطوریکه اطلاع دارید، سگ حیوانی است که جنبۀ بین‌المللی دارد، بهمین علت بنده نتوانستم صاحبش را بشناسم. علاوه بر این آغاز مجادله از طرف من نبود، بلکه از طرف او بود. ابتدا او غرشی کرد و از این غرش این نتیجه حاصل می‌شد که من می‌بایست با او همان رفتاری را که با هر سگ دیگری می‌کردم، بکنم. بنده سگ را فقط بخاطر دریدن آستینم کتک زدم.»

چاکر وفادار شما
«تریفون تریفونویچ»

پس از اتمام نامه، مقداری ماسه روی آن پاشید (۱)، شمع را خاموش کرد و با رضایت خاطر بدرون رختخواب خزید.



صبح روز بعد، در حالیکه سرش بشدت درد میکرد، بیدار شد، کف دستش را روی پیشانی گذاشت، حرکتی بدست راستش

۱ - در آن زمان هنوز کاغذ خشک کن وجود نداشت؛ و مرسوم بود که برای خشکاندن مرکب، مقداری ماسه به روی نامه می‌ریختند.

داد و آهسته گفت :

— خدایا ، شب گذشته چه حماقت‌هایی که از من سرنزد !
 وبامشاهده نامه ای که بعنوان آقای رئیس نوشته بود، تبسم
 تلخی کرد، پاکت را بادوانگشت بلندکرد ودر کف دست چپش
 قرار داد ، بعد مچاله‌اش کرد وبه‌زیر میز انداخت .
 سپس لباس پوشید ، کلاه بیش ازحد مچاله شده‌اش را
 درست کرد و برسر نهاد ، عصایش را بدست گرفت ، خودرا در
 آئینه نگریست وراه اداره را درپیش گرفت .
 بعد ازطی تقریباً بیست قدم ، توقفی کرد وپس ازلحظه‌ای
 تفکر ، بخانه برگشت .
 نامه مچاله‌شده را اززیر میزبلندکرد، آنراقطعه‌قطعه کرد،
 قطعات کاغذ را درجیبش نهاد وپس از همه اینکارها، در حالیکه
 شرافتمندانه بخود قول میداد دیگر لب بمشروب نزند ، باآسودگی
 خاطر باداره رفت .



٦

دروغ





ریان رودخانه ها، نیروی
مغناطیس ، نیروی بخار،

نیروی الکتریسیته ، نیروی امواج رادیوئی ... باری ، این نیروهای
عظیم طبیعت بمراتب از نیروی بشر قویترند . این نیروها همه چیز
را بحرکت وامیدارند ، همه چیز را بدنبال خود میکشند ، همه چیز را
میتوانند بعرش اعلا برسانند و یا بحضیض ذلت بنشانند .

ولی با همه اینها نیروی دیگری وجود دارد که زائیده فکر
انسان است و نیرومندتر از همه قدرتهای طبیعی است . این نیرو
«دروغ» نام دارد .

• هیچیک از قوای مذکور قادر نیست مانند دروغ منهدم کند،
خرد کند ، بسوزاند و خاکستر کند . هیچیک از این نیروهای طبیعت
نمیتواند مانند دروغ اینقدر ناپیدا و در عین حال تا این اندازه
سرسخت باشد .

«دروغ» بدون لهیب میسوزاند ، بیضدا منهدم میکند و بدون مبارزه پیروز میگردد .

«دروغ» خصوصیت دیگری هم دارد که قدرتهای یاد شده فاقد آن هستند ، به این معنی که تمام این نیروها به نسبت مصرف کاهش مییابند ، اما دروغ هرچه بیشتر بکار رود بزرگتر و نیرومند تر میگردد .

اظهارات بنده ، ادعای صرف نیست . قبل از اعلام این نظریه تجربه های زیادی بعمل آوردم و اکنون میل دارم نتایج تجربه هایم را بعرض شما برسانم .

کسی که به تحقیقات خاصی اشتغال میورزد ، نباید منتظر این باشد که دست تصادف حقیقتی را بر او مکشوف سازد ، بلکه لازم است خود محقق در جستجوی این تصادفات باشد ، آنها را بوجود بیاورد و شخصاً دست بیک رشته آزمایش و تجربه بزند . چنین است سبک کار شیمیدانها و فیزیکدانها و خلاصه همه محققان بنابراین من نیز ناچار بودم همین راه را انتخاب کنم .

دومسأله توجهم را بخود جلب کرده بود : اولاً در طی چه مدتی ممکن است یک خبر دروغ سرتاسر شهر بلغراد را پیماید و ثانیاً تاچه حد تحریف خواهد شد و مجدداً به سمع ناشران خواهد رسید . برای روشن شدن این مسائل بشکل زیر اقدام کردم .

پریروز درست ساعت ده و هفده دقیقه صبح خانم ویدا (۱) را درکنار فواره میدان «ترازیه» ملاقات کردم ، به او نزدیک شدم و همانطوریکه مرسوم است جویای سلامتش گشتم و بعد انگار که ناگهان بیادم آمده باشد ، گفتم :

– لابد شما موضوع آقای میرکویچ (۲) را شنیده اید ؟

یکه خورد و پرسید :

– کدام موضوع را ؟

– میگویند او از زنش جدا میشود ...

با تعجب گفت :

– ممکن نیست ! اصلاً باعقل جور در نمی آید ! آخر آنها آنقدر

با یکدیگر خوب میزیستند ... راستی علت جدایشان چیست ؟

– معلوم نیست ، شاید هم علتی درکار نباشد . خیلی ساده

است ، از یکدیگر سیر شده اند و زندگی برایشان ملال آور شده است .

خانم ویدا باعجله خداحافظی می کند و ده قدم آنطرفتر با

- خانم پرسیدا (۱) روبرو می‌شود .
 - عزیزم چقدر خوب شد شما را دیدم . خدایا ، خبر تازه را شنیده‌اید ؟
 خانم پرسیدا با کنجکاوی می‌پرسد :
 - کدام خبر را ؟
 - می‌گویند میرکویچ با زنش متارکه میکند .
 - ممکن نیست ؟!
 - چطور «ممکن نیست» وقتی او دیگر در منزل شوهرش زندگی نمی‌کند . دیروز میرکویچ زنش را پیش مادرش فرستاد .
 - خدایا ، علتش چه بود ؟
 - کسی علتش را نمیداند . اما احتمال می‌رود بخاطر همان ستوان باشد . حتماً علتش همین است . ممکن نیست یک زن و شوهر صرفاً بخاطر اینکه زندگیشان بایکدیگر ملال آور شده است ، متارکه کنند .
 - ممکن است ... اه... اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم .. خوب ، خدا حافظ ، ویدا خانم ، خدا حافظ !
 خانم پرسیدا براه خود در طول خیابان «شاهزاده میشل» ادامه می‌دهد و در جلوی قهوه خانه «تزار روسیه» با آقای لوبا (۲) بر خورد میکند و پس از تعارفات متداول بطور ضمنی می‌گوید :
 - از دست شما عصبانی هستم .
 آقای لوبا متعجبانه می‌پرسد :
 - از دست من ؟ چرا ؟
 - چرا که نباشم ؟ شما دیروز نزد من بودید ، تمام عصر را در باره همه چیز عالم صحبت کردید و یک کلمه هم راجع باین موضوع مهم لب تر نکردید .
 - راجع بکدام موضوع ؟
 - مگر خبر ندارید مارکویچ از زنش جدا میشود ؟
 - خدا گواه است ، اولین دفعه است که میشنوم .
 - چطور ممکن است نشنیده باشید در حالیکه در تمام بلگراد راجع باین موضوع صحبت میکنند ؟ این یک قهر و مرافعه ساده نیست ، بلکه جنجال بتمام معنی است . فکرش را بکنید ، او بخاطر ستوانی زنش را از منزلش بیرون راند . میرکویچ با عده‌ای شاهد ، ستوان را در خانه‌اش غافلگیر کرد و می‌گویند آنها حتی دوئل هم کردند . البته من از جزئیات واقعه اطلاع ندارم ، ولی این رمان است ،

يك رمان واقعی است! گوش کنید آقای لوبا، شما باید تمام جزئیات این قضیه را، دقیقاً کشف کنید و همین امشب یا فردا صبح حتماً سری بما بزنید و ما راهم در جریان بگذارید.

— خدای من، حتماً می‌آیم، حتماً می‌آیم! همین الان با اداره خواهیم رفت و همه چیز را خواهیم فهمید. من با سه کارمند متأهل کار میکنم، آنها حتماً این موضوع را از زنانشان شنیده‌اند. دست شما را میبوسم، خدا حافظ!

— پس یادتان نرود سری بما بزنید و جزئیاتش را تعریف کنید.

— چطور ممکن است فراموش کنم؟
و آقای لوبا با اداره میرود. در آنجا سه کارمند متأهل را مشاهده میکند که هنوز قهوه مینوشند و پیرامون ناهار همان روزشان گفتگو میکنند.

— آقایان، کدام يك از شما جزئیات موضوع میرکویچ را شنیده است؟

سه کارمند متأهل متعجبانه میپرسند:

— کدام موضوع؟

موضوع جنجال خانوادگی! واقعاً در این باره چیزی شنیده‌اید؟

هر سه کارمند متأهل یکصدا جواب میدهند:
— نشنیده‌ایم!

— حیف! داستان بسیار جالبی است. قضیه از اینقرار است که ستوانی عاشق زن میرکویچ شد، حتماً جزئیات این موضوع برای شما جالب نیست، مهمترین مسأله این است که پریروز ستوان از راه پنجره وارد اطاق او شد و میرکویچ هم با اتفاق دوشاهد او در وارد شد... آنها، دیروز... صبح دوئل کردند.. در واقع دوئل هم نکردند، ولی علی‌الاصول بایستی میکردند. من از جزئیات امر خبر ندارم، اما شنیده‌ام میرکویچ دست زنش را گرفت، او را نزد مادر زنش برد و گفت: «بفرمائید، تحویل بگیرید!»

هر سه کارمند متأهل با تعجب گفتند:

— پس اینطور!

و قبل از تعطیل اداره، بطرف خانه های خود، نزد زنهایشان دویدند. بدیهی است که هریک از آنها داستانی را که از آقای لوبا شنیده بود بنا بر سلیقه خود برای زنش نقل کرد. گفتگو های آنان تقریباً چنین بود:

- میتسا (۱) فکرش را بکن چه میگذرد! چه کسی میتواندست
تصور کند که زن میرکویچ ...
- کدام میرکویچ ؟
– مگر نمی شناسی ؟
– میشناسم ، چه شده ؟
– چه کسی میتواندست تصور کند همچو زن فاسدی باشد !
– چه میگوئی ؟
- میگویند شوهرش قبل از اینهم ده دفعه آنها را غافلگیر
کرده بود ، اما مرد بیچاره تحمل میکرد ، نمیخواست جنجال برپا
کند . ولی معلوم میشود که بیش از این نتوانسته است طاقت بیاورد
و زنش را از خانه بیرون رانده است . دیروز زن را باتفاق چند
ژاندارم نزد مادرش برد و صراحة گفت : «بفرمائید بگیرید ! از
کوزه همان برون تراود که دراوست !» .
- خانم میتسا در حالیکه صلیب برسینه اش رسم میکند ، با
تعجب میگوید:
- ممکن نیست !
- این يك رمان واقعی است ! عاشق زن میرکویچ تغییر
لباس داد و داخل اطاقش شد . دیروز آنها دوئل کردند و ستوان
مجروح شده است .
- کجایش صدمه دیده ؟
– نمیدانم ، میگویند شمشیر بدستش گرفته و یکی از
انگشتهایش را قطع کرده است .
- خانم میتسا خشکش زد ، و نه فقط خانم میتسا ، بلکه
خانم لپوساوا (۲) و همچنین خانم الا (۳) ، یعنی همسران دو کارمند
متاهل دیگر نیز که شوهرانشان سر ناهار این خبر را به اطلاعشان
رسانده بودند ، خشکشان زد .
- و بعد از ظهر همانروز خانم میتسا ، خانم لپوساوا و خانم
الا ، پس از راه انداختن شوهرانشان بداره ، هر کدام راه یکی از
محله های بلگراد را در پیش گرفتند . چنین مینمود که آنها محلات
شهر را قبلا بین خود تقسیم کرده باشند .
- یکی از آنها تمام وراچار غربی و قسمتی از وراچار شرقی
را پیمود ، دیگری سرتاسر پالیلول و قسمتی از میدان ترازیه را زیر

با گذاشت وسومی بتمام محله واروش (۱) و قسمتی از درچول (۲) که جنب ساختمان تأثر قرار گرفته است سرکشی کرد .
 آنها از خانه‌ای بخانه دیگر پیش میرفتند . مگر ممکن بود کسی بگردشان برسد ! ابتدا سعی کردم بمنظور شمردن تعدادخانه - هائی که آنها سر زده بودند تعقیبشان کنم ، اما بزودی ردشان را گم کردم . یگانه چیزی که دستگیرم شد این بود که بانوانی که با این سه زن ملاقات میکردند ، پس از مشایعتشان فوراً لباس میپوشیدند و خود برای ملاقات دیگران براه میافتادند .

بدین ترتیب «موضوع» میرکویچ بسرعت يك خبر تلگرافی در سرتاسر شهر پیچید . بنا بمحاسبات تقریبی (توجه داشته باشید که آمار سرپائی همیشه براساس محاسبات تقریبی تنظیم میشود) ، به این نتیجه رسیدم که بعداز ظهر همانروز در فاصله ساعت سه تا پنج ، دویست و هفتاد و دو زن از خانه ای بخانه دیگر سر میزدند و داستان میرکویچ را بازگو میکردند .

مقارن عصر ، یا دقیق تر بگویم ساعت شش و بیست و چهار دقیقه ، باز با خانم ویدا ، یعنی همان زنی که صبح ساعت ده و هفده دقیقه خبر جعلی خود را بااطلاع داده بودم ، بر خورد کردم . او از منزل یکی از دوستانش مراجعت میکرد و بامشاهده من دستهایش را در هوا تکان داد و گفت :

- خدایا ، خداوندا ، شما که این خبر جالب را بمن دادید ، چرا جزئیاتش را تعریف نکردید ؟ بخاطر اهمال شما ، ناچار شدم جزئیات این قضیه را از زبان دیگران بشنوم .

- ولی من خبری از جزئیات ندارم . خواهش میکنم تعریف کنید ، این موضوع برای من خیلی جالب است !

- چشم . هم اکنون نزد خانم یولکا (۳) بودم و از زبان خانمی که از همه چیز خبر دارد تمام داستان را شنیدم . اسم ستوان مورد بحث ژوزف است . بنظر میرسد که او و خانم میرکویچ از روزهای قبل از ازدواج میرکویچ عاشق یکدیگر بودند ، بطوریکه وقتی آقای میرکویچ ازدواج کرد ، زنش دختر نبود . ولی او بامید اینکه در آینده اصلاح شود ، عفوش کرد .

اما ستوان ملاقاتهایش را با خانم میرکویچ قطع نکرد . نمیتوانستند او را غافلگیر کنند ، چون همیشه تغییر جامه میداد .

Varoche - ۱

Dorchole - ۲

Youlka - ۳

گاهی لباس زنانه میپوشید و بعنوان کلفتی که در جستجوی کار است وارد خانه میشد و گاهی هم در لباس کارگر ظاهراً برای پاک کردن لوله‌های بخاری، خود را بمعشوقه‌اش، میرسانید.

تا وقتی متوجه موضوع نشده بودند، بملاقاتهایش ادامه میداد. میگویند آقای میرکویچ روی تخت خود آثار دوده مشاهده کرده بود و در همین جا بود که فحش و فحش‌کاری را آغاز کرد! سیل جمعیت بطرف خانه‌اش سرازیر شد و بیست ژاندارم منزلش را محاصره کردند. میرکویچ زنش را تاسرحد مرگ کتک زد، تمام آرایش سرش را بهم زد، او را باتفاق ژاندارمها سواردرشکه کرایه‌ای کرد و نزد مادرزنش برد و تف بصورتش انداخت! صبح هم با ستوان دوئل کرد و هر ده انگشتش را قطع کرد، بطوریکه ناچار شدند ستوان را از ارتش اخراج کنند. همه این مطالب را از منابع موثق شنیده‌ام.



ما جدا شدیم. نتیجه تجربه‌ام رضایت بخش بود. یک خبر دروغ میتواند در مدت هشت ساعت و هفده دقیقه بتمام بلگراد سراپت کند. خود شما ملاحظه فرمودید که بچه شکلی آنرا شایع کردم و بچه شکلی خانم ویدا همان خبر را بمن باز گردانید.

ضمناً همان شب خودم دیدم که آقا و خانم میرکویچ شاد و خندان، در حالیکه بازو در بازوی هم داشتند از خیابان میگذشتند و درباره سعادتمندی خود گفتگو میکردند.



٧

بِجَهِّ بِالِاسْتِعْدَادِ مِنْ





ن استعداد عجیبی برای پیش‌بینی اکثر وقایع و پدیده‌ها دارم و از این استعداد در شگفتم. مثلاً درست پنج ماه پس از ازدواج، پیش‌بینی کردم که صاحب اطفالی خواهم شد. اولین فرزندم پسری بود با چشمان آبی که تدریجاً رنگ چشمش تیره‌تر، سپس سبز و بعد قهوه‌ای و بالاخره کاملاً سیاه شد.

او، با هوسهای عجیب و غریبش، بچه وحشتناکی بود؛ مثلاً از کندن موهای سبیل لذت زیادی میبرد، و من درحالی‌که بزرگوارم از فرو چکیدن اشکهایم خودداری میکردم، باپردبازی اجازه میدادم بکارش ادامه دهد، زیرا مادر زخم توضیح داده بود که من باید این درد را تحمل کنم، چون هر پدری از اینکه فرزندش موهای سبیلش را بکند لذت توصیف ناپذیری میبرد. علاوه بر این،

مادر زنم برای اینکه لذت بیشتری نصیب من سازد در حالیکه پشت سرهم تکرار میکرد: «بکش ، بکش ، بکش!» ، فرزند ظالمم را بادامه کارش تشویق میکرد .

در واقع این هنوز اول کار بود و بطوری که میدانید ، در مراحل نخست ، بیشتر گرفتاریهای بچه بعهدۀ مادر است . اما چند سالی گذشت و پسر من آنقدر بزرگ شد که تمام گرفتاریهای مربوط به تربیتش به عهده پدر یعنی بعهدۀ بنده محول گشت .

وقتی میگویم «گرفتاری» گمان مبرید که خواسته‌ام صرفاً حرفی زده باشم ، خود شما ملاحظه خواهید کرد که همه آنها واقعاً گرفتاری بود .

تا زمانی که پسر من با شجاعت سوارکاران ماهر از بالای پرچین مردم میپرید ، بخود تسکین میدادم که او در آینده چون هانیبال (۱) از فراز جبال آلپ عبور خواهد کرد . تاموقعی که از بالای سرم میپرید ، او را به میلوشا وینویچ (۲) که از بالای سه اسب که بر پشت خود شمشیرهای مشتعل داشتند میپرید ، تشبیه میکردم و تسکین مییافتم . تا وقتی تخم مرغهای همسایه ها را میدزدید ، هنوز امیدوار بودم که وی در آینده مردی چون ناپلئون ، فاتح کبیر خواهد شد .

اما بزودی بچنان کارهایی دست زد که دیگر جای امیدی برایم باقی نماند ، زیرا نه در رشته سیاست و نه در زمینه علوم و هنر می توانستم کسی را برای مقایسه با او بیابم .

مثلا شیشه‌های پنجره همسایه را شکست ، خوب ، این چیز مهمی نیست ، چون غالب مردان بزرگ در زمان بچگی خودشیشه‌های همسایه‌ها را شکسته‌اند . اما او روزی بهترین پالتوی تابستانی‌ام را بدست گرفت ، دامنش را برید و از آن پرچمی ساخت . سپس لشکر عظیمی در زیر این لوا گرد آورد و پس از محاصره خانۀ ام فرمان حمله را صادر کرد . لشکریان او بدون توجه به پنجره‌ها ، باغچه و چیزهای دیگر ، قلعه را فتح کردند و با استفاده از حقوق حقۀ فاتحان ، خون ریزی واقعی براه انداختند ، یعنی کله تمام جوجه‌ها را کردند . بدیهی است که این واقعه مرا اولاً بعنوان پدر طفل و ثانیاً مالک جوجه‌های مقتول دچار اندوه عمیقی ساخت .

عصبانیت و ناراحتیم را با اطلاع همسرم رسانیدم و پرواضح

۱ - Hanibal (۲۴۷ - ۱۸۳ قبل از میلاد مسیح) سردار کارتاژی که

بمنظور تسخیر ایتالیا از جبال آلپ عبور کرد .

۲ - Milocha Voynovitch یکی از هنرپیشه‌های معروف سیرک آن زمان

است که او نیز مغموم شد. شب هنگام، همانطوریکه وظیفه والدین متأثر است، شورائی جهت تبادل نظر تشکیل دادیم. زخم معتقد بود که فرزندمان بچه فوق العاده با استعدادی است و اصلاً بمن رفته است. من با نظر زخم موافق بودم، منتهی عقیده‌ام براین بود که فرزند با استعداد ما بیش از آنچه که لازم است استعداد خود را نمایان می‌سازد و با هدر دادن استعداد خویش، آتیۀ مرد کبیری را تباه میکند.

البته نمیتوانم ادعا کنم که زیاد میل داشتم فرزندم در صف اشخاص نامفید و هرزه صربستان قرار گیرد، اما ترسم از این بود که مبادا استعداد او از حد افزون گردد. من یقین داشتم که چنانچه او استعداد فوق العاده‌ای داشته باشد اولاً هرگز بوزارت نخواهد رسید و ثانیاً ممکن است دست به جعل رسیدهای مصادره یا جعل اوراق مارکدار بزند و یا در نقش یک فرد مسؤول عالماً و عامداً به تنظیم حسابهای غیر واقعی پردازد و بمنظور بالا کشیدن قسمتی از مالیات دولتی به دست‌آویزهای فریبنده‌ای متوسل گردد، یا گزارشهایی علیه دوستان و آشنایان خود بدهد و خلاصه درست آنچه را که مردان با استعداد صربستان انجام میدهند، انجام دهد. بدیهی است که با داشتن چنین استعدادی بلافاصله او را بشغل بخشداری یا ریاست انجمن شهر یا مأمور وصول مالیاتها یا نامه‌رسانی و یا لاقلاً صندوقداری یکی از ادارات مالی منصوب خواهند کرد. اما من از هیچکدام از این مشاغل خوشم نیامد و بهمین علت مخالف این بودم که پسرم استعداد زیادی داشته باشد. همانطوریکه هرگونه گرفتاری و مشغله، آرامش هر شخص و بخصوص آرامش پدر بچه با استعداد را بر هم می‌زند، من نیز بخاطر گرفتاریها و نگرانیهای مربوط بآینده فرزندم لحظه‌ای آسوده نبودم. همسر من نیز مانند هر زن با وفائی که مشکلات خود را با شوهرش در میان میگذارد، در گرفتاریهایم سهیم بود. اما فرزندما که ظاهراً بطور قطع از فکر هانیبال، وینویچ، و یا ناپلئون شدن صرف نظر کرده بود، در یک روز بسیار زیبا، گربه‌ای را در آب غرق کرد و من قطع دارم که نه هانیبال، نه وینویچ و نه ناپلئون هرگز گربه غرق نمیکردند.

فکر آتیۀ فرزندمان مرا برآن داشت تا برای مشورت بایکی از معروفترین دبیرانمان که عضو شورای فرهنگ، عضو دائمی تمام کمیسیونهای تجدید سازمان مدارس، موجد اکثر برنامه‌های مدارس، عضو افتخاری انجمن تربیت کودک و علاوه بر اینها مصنف آثار مشهور زیر: «مادر، مربی کودک»، «خانوادهٔ مربی کودک» (از این

اثر ناتمام سه جلد منتشر شده است) ، «چگونه میتوان حس وظیفه شناسی نسبت بکشور را در وجود طفلی پرورش داد؟» (کنفرانس عمومی) ، «اشتباه والدین» (روی جلد آن ، شعار : «اشباهات فرزندان عصاره اشتباهات والدین است» بچشم میخورد) و کتابهایی از این قبیل بود ، ملاقاتی بعمل آوردم .

دیروز نزد آقای دبیر بودم و از اینکه مصدع او شدم و قفهای در کارهای وی که بقول خودش بامر تربیت کودکان مربوط است ایجاد نمودم بسیار متأسفم .

دعوت کرد بنشینم . اما بمحض اینکه بر صندلی فرود آمدم با فریاد وحشتناکی در حالی که دستم را در حضور آقای دبیر و قیحانه بزیرم برده بودم ، به هوا جستم .

آقای دبیر نیز همان موضع را لمس نمود و با صدای خفه‌ای زمزمه کرد :

— آه ، خدایا ! ببخشید آقا ، هزاران بار ببخشید ! تقصیر پسر بزرگم است . نمیدانید چقدر بازیگوش است . ایناهاش ! ببینید زیر صندلی سوزن کار گذاشته است ... او غالباً این کار را تمرین میکند . خواهش میکنم ببخشید ...

من با کمی بغض و کینه سؤال کردم :

— و شما غالباً فرصت می‌یابید جهش مهمانهایتان را از روی صندلی تماشا کنید ؟

و چون مهمان عادی نبودم ، بلکه یکی از مراجعین وی بودم ، بزودی آرامش خود را باز یافتم و نشستم .

بمحض اینکه خواستم اولین مسأله‌را در میان بگذارم شیشه فوقانی دری که به‌اتاق پهلویی باز میشد باطنین زنگداری خرد شد و یک لنگه دمپائی در کنار پایم بر زمین افتاد . آقای دبیر فریاد کشید :

— ژیکو (۱) ! خدا لعنتت کند ! چکار میکنی ؟ سر زیبای کودکی از درون شیشه شکسته ظاهر شد و گفت :

— داشتم بطرف ماما شلیک میکردم ، چون او نمیخواهد کلید بوفه را بمن بدهد .

— خدایا ! عیب است ! مگر نمی‌بینی من مهمان دارم ؟

پسر بچه ، نگاه مسرورانه‌ای بمن انداخت و ناگهان چنان دهن کجی نفرت انگیزی کرد که انگار این منم که از دادن کلید بوفه خودداری میکنم .

بالاخره آقای دبیر پس از کمی تفکر کنفرانس مشروحی داد درباره اینکه چگونه باید فرزندم را تربیت کنم و اینکه چه کتابهایی باید در این زمینه مطالعه نمایم ... و درعین حال با اصرار تمام خواندن آثار خود را توصیه می کرد و قانع می ساخت که گناه زشتیها و عدم تربیت پسرم بگردن من است. دبیر کبیر در حالیکه دستهای استخوانی اش را توی موهای خشن و ژولیده اش فرو میبرد، بالحنی پر از احساسات، کلمه بکلمه شعار: «اشتباهات فرزندان عصاره اشتباهات والدین است» را که روی جلد شاهکارش چاپ شده بود، تکرار کرد.

ولی در همین موقع صدای طبل بچه گانه ای از کوچه شنیده شد و گروهی متجاوز از پنجاه کودک که مانند سربازها صف بسته بودند از برابر اطاق کار آقای رئیس رژه رفتند. فرزند ارشد دبیر کبیر، در رأس صف قرار داشت و پرچمی که از پارچه قرمز رنگی درست شده بود، در جلوی صف در اهتزاز بود (در همین لحظه بود که آقای دبیر متوجه نا پدید گشتن یکی از پرده های پنجره شد). هر سربازی چوبی برشانه و کلاه کاغذی مثلثی بر سر داشت.

دبیر کبیر پشت پنجره را نگریست. ابتداء وی با آرامش نگاه میکرد، ولی ناگهان رنگش چون گچ سفید شد و با دستهای مرتعش کشوی میز تحریرش را گشود و وقتی کشو را خالی دید، دستهایش را با وحشت درآورد و شیون کرد:

— آه آقا! آه خدا!

— شما را بخدا بفرمائید چه شده است؟

دبیر کبیر جواب داد:

— همه چیز از دست رفت! خدایا، خداوندا، از دست رفت! شش ماه آزرگار، شب و روز روی جلد چهارم شاهکارم: «خانواده، مربی کودک» کار کردم تا بالاخره ده روز پیش تمامش کردم. فکرش را بکنید، همه اش ده روز پیش! ...

— بسیار خوب، اما من نمی فهمم چرا شما ...

— مگر این کلاهها را نمی بینید؟ مگر نمی بینید پسر بزرگم نسخه خطی کتاب را از کشو میزم در آورده و برای لشکرش کلاه درست کرده است؟ ...

اشخاص موذی ای وجود دارند که در چنین مواقعی خنده شان میگیرد. من نیز جزو همین گروهم. مصاحبه و ملاقات با آقای دبیر برای من رضایت بخش بود؛ زیرا پسر من لااقل فرزند یک دبیر نامی نیست. گرچه در آن لحظه نخندیدم، اما با همه اینها نتوانستم متذکر نشوم که:

— جناب آقای پروفیسور، بنظر بنده فرزند ارشد جنابعالی

بچه با استعدادی است . با احتمال قوی او در آینده منتقدی شایسته و جدی و مهمتر از همه دشمن تئوریهای خواهد شد که هم اکنون از آنها کلاه میسازد .

دبیر کبیر آهی کشید و گفت :

– چه میشود کرد ! خودتانهم میدانید که : «کوزه گر از کوزه شکسته آب میخورد» .

در خانه، خبر مسرت بخشی را شنیدم ؛ بمن اطلاع دادند که پسر نجات یافته است .

او ، گرچه نمیبایست به چاه میافتاد ، اما افتاده بود . میگویند میخواست یکی از همبازیهایش را توی چاه بیندازد ، ولی پایش لغزید و خودش بدرون آن افتاد .

خوب ، حالا که نجات یافته است ، خدا را شکر ! بعد از این بیشتر احتیاط خواهد کرد و قبل از اینکه کسی را بدرون چاه هول دهد ، سعی خواهد کرد خودش نیفتد .



۸

کمیته استقبال





وزی شخصی نزد من آمد
و تقاضا کرد در جلسه

کمیته استقبال که قرار بود شب همان روز تشکیل شود ، شرکت
کنم .

این دعوت بهیچوجه باعث تعجب من نشد ، زیرا از بدو
کودکی عادت داشتم عضو لاینفک ودائمی کمیته های استقبال باشم .
یگانه موردی که باعث شد در یکی از این کمیته ها حضور نیابم ، روز
تولدم بود ، (بهمن مناسبت پدرم ، قابله و خانم همسایه مان به عضویت
کمیته برگزیده شدند) ، جز این مورد ، هرگز اتفاق نیفتاده بود که
حضور نداشته باشم و هرگز هم چنین موردی پیش نخواهد آمد .

علت این امر آن است که اولاً من «استعداد خاصی» برای اینکار
دارم ، کاریکه بنظر میرسد چنانچه قرار می بود برای انجام آن مزدی
پرداخته شود فاقد این «استعداد خاص» میشدم و ثانیاً تصور میکنم

نتوان حتی یکنفر از اهالی صربستان را پیدا کرد که لااقل یکبار عضو یکی از این کمیته ها نشده باشد. البته همه شمامسبوقید که استقبال و مشایعت کردن ، محبوبترین مشغله ما است . ما حتی برنامه مدون و متداولی هم برای استقبال داریم که چنانچه چاپخانه دولتی آنرا باتیراژ زیاد منتشر کند و در انحصار خود قرار دهد ، ممکن است درآمد جدیدی بر عواید دولت بفزاید .

این برنامه تغییر ناپذیر بشرح زیر است :

۱ - مراسم استقبال در ایستگاه . خیرمقدم آقای رئیس .

(فریاد «هورا!») .

۲ - ضیافت . (پس از چاق سلامتیهای پرطمطراق میهمانها و

میزبانها یکدیگر را میبوسند) .

۳ - کنسرت . (با برنامه دائمی کنسرتهای ما) .

۴ - پیک نیک . (صورت غذا : پنیر تازه با پیاز ، بره سرخ کرده

و کباب ، تیراندازی و آشامیدنی مشروب توأم با «سلامتی») .

چون برنامه بالا را از حفظ میدانم و ضمنا متقاعدم میگردند

که «استعداد خاصی برای اینکار دارم» عضویت کمیته را پذیرفتم و

عصر همانروز در جلسه کمیته حضور یافتم .

پرواضح است که يك زنگ رومیزی در برابر مقام ریاست قرار

داشت و تمام اعضای کمیته نیز مدادهای تراشیده خود را بیرون

آورده بودند . به این ترتیب جلسه پر اهمیت افتتاح شد .

نخست یکی از اعضای کمیته اجازه سخن خواست و گفت:

— آقایان ، بنده معتقدم که قبل از هر کاری لازم است یکی

از مهمترین مسائل را حل کنیم . بلاشک ما بایستی از میهمانان خود

استقبال بعمل آوریم ، ولی برای اینکار داشتن نشان مخصوص برای ما

ضرور است .

یکی از حاضران گفت :

— صحیح نیست ! اول باید مسکن تهیه کرد .

اولی ادامه داد :

— صحیح ، اما توجه داشته باشید که برای یافتن مسکن

لازم است نشان مخصوص داشته باشیم .

یکی دیگر از اعضای کمیته رشته سخن را بدست گرفت و

گفت :

— آقایان ، بعقیده من تنظیم برنامه در رأس مسائل دیگر

قرار دارد . خود برنامه راهنما خواهد بود .

همه یکصد گفتند :

– صحیح است .
 همان عضو کمیته ادامه داد :
 – پیشنهاد میکنم تنظیم برنامه استقبال را به بن حکیب (۱) محول کنیم .
 همه اعضای کمیته موافقت خود را با جمله : « صحیح است !
 تصویب میشود ! » اعلام کردند . به این ترتیب من نیز موافقت کردم که
 برنامه استقبال را تنظیم کنم .
 برنامه من چنین بود :

۱- **مراسم استقبال در ایستگاه** . در ایستگاه سه لحظه معین
 پیشبینی میشود : الف – فرستادن درود ، ب – شلیک تیر و ج –
 غریو وحشتناک : « زنده باد ! هورا ! » .

۲- **بازدید شهر** . خودتان میدانید که بازدید شهر یکی از
 مواد لاینفک برنامه مسافران خارجی است که در کشورمان سفر
 میکنند . برای اینکه افراد خارجی مجال یابند که نقاط دیدنی شهر ما را
 مشاهده کنند و مطبوع‌ترین خاطرات ممکن را از پایتخت ما به ارمغان
 ببرند ، چنین بازدیدی کاملاً ضرورت دارد . طبق برنامه‌ام لازم بود
 آنها شورای قانون‌گذاری ملی ، بنای هنرستان ، آرامگاه
 جوریاکشیچ (۲) ، ساختمان‌های انجمن کشیشان ، پارک واقع در
 میدان سن مارک (۳) ، بازار زیبای « تاج‌سبز » و بالاخره ده‌که آهنین (۴)
 را که در میدان ترازیه (۵) برای منظور معینی ساخته شده است ،
 بعنوان نقاط دیدنی شهر بازدید کنند .

۳- **ضیافت** . صورت غذای زیر را برای ضیافت پیشنهاد
 کردم :

- پنیر تازه و تریچه .
- سلامتی
- ساردین
- سلامتی
- خاویار
- سلامتی

۱ - Ben Hakib

۲ - Dgoura Yakchitch شاعر و نویسنده نامی صربستان (۱۸۷۸-۱۸۳۲) .

۳ - St. Mark

۴ - منظور از ده‌که آهنین ، آبریزگاه همگانی است .

۵ - Terasié میدان مرکزی شهر بلگراد .

- سوپ کلم ترش .
- سلامتی .
- بره سرخ کرده .
- سلامتی . [در اینموقع همه حاضرین از فرط مسرت اشک خواهند ریخت .]
- سالاد .
- سلامتی .
- بچه خوک سرخ کرده .
- سلامتی . [در اینموقع همه حاضرین همدیگر را بغل کرده و میبوسند .]
- پیراشکی .
- سلامتی .
- قهوه .
- سلامتی .

چنین بود خطوط اساسی برنامه‌ام. برای اجرای این برنامه، پیشنهاد کردم کمیته استقبال را به یکرشته سوکمیته‌های اصلی و فرعی تقسیم کنیم تا هر کدام از آنها وظیفه معینی را انجام دهد . پیشنهاد کردم سوکمیته‌های اصلی و فرعی زیر تشکیل شود :

۱ - سوکمیته برگزاری ضیافت . لازم بود تذکر مخصوصی مبنی بر خودداری از خوردن خاویار باین سوکمیته داده شود. معلوم نیست بچه علت همیشه در ضیافتها این وضع پیش می‌آمد که با اینکه خاویار در صورت غذا پیش بینی میشد ، معه‌ذا سر میز شام خبری از آن نبود . بعدمعلوم میشد که اعضای کمیته تدارک ضیافت، ضمن جلسات خود برای تعیین محل مدعوین ، تدریجاً با خاویار ته بندی میکردند . البته من حاضر م اقرار کنم که خاویار ته بندی سبک و مناسبی است و بعلت وزن کم خود قادر نیست باری روی وجدان اعضای کمیته باشد ، ولیکن بهر حال بهتر بود که هم در صورت غذا و هم روی میز ضیافت وجود داشته باشد .

۲ - سوکمیته تزئینات . ما مردم صربستان آنقدر نشان و مدال داریم که وقتی بمناسبت اعیاد ، یک نمایشگاه کامل از آنها را برسینه خود می‌آویزیم ، میتوانیم خود بخود بعنوان یک کمیته تزئینات تلقی شویم . امامنظور من چنین کمیته‌ای نیست ، بلکه کمیته دیگری است که باید پرچم بیاویزد و خیابانها را با گل و سبزه تزئین کند . این سوکمیته بسیار مهمی است ، زیرا چنانچه سبزه بیشتری فراهم و همه جا نصب کند و از هر نقطه‌ای که ممکن باشد پرچم بیاویزد ، موفق خواهد شد عیوب فراوانی را که بخاطر وجود آنها

پدران ما مجبور خواهند بود از فرط خجلت سرخ شوند ، بپوشانند . مثلاً این سوکمیته میتواند با ساختن دیوارهایی از سبزه ، مدخل خیابانهائی را که سواره رو آنها رو بویرانی نهاده است ، مسدود سازد ، یا مستخدمین و نگهبانان انجمن شهر را که لباسهای کثیف و مندرس دارند ، بطور کلی سرتا پا با سبزه بپوشاند و بدست هر کدام از آنها پرچمی بدهد ، بدین ترتیب این افراد ژنده پوش - اهرام متحرکی بنظر خواهند رسید . مجموع اقدامات مشابه ممکن است شهر ما را زیبا جلوه گر سازد .

۳ - سوکمیته ابراز احساسات . دو نفر از اعضای شورای شهر و همچنین چند نفر از ناطقان مشهور شهر که با ایراد سخنرانیهای متعدد در مجامع سیاسی حلقومشان را چون پولاد آب داده اند و به این نحو خود را در برابر امکان گرفتگی سینه بیمه کرده باشند ، بایستی بعضویت این سوکمیته برگزیده شوند . کمیته مذکور موظف است بکوشد با صدای هر چه رساتر فریاد بکشد و وادارد همه مردم نیز فریاد بکشند تا یکی از برجسته ترین خطوط مشخصه خصلت ملی ما بر میهمانان شهر نمایان شود .

۴ - سوکمیته انتقال مهمانها . نیرومند ترین اعضای کمیته استقبال بایستی بعضویت این سوکمیته انتخاب شوند ، تا بتوانند به میهمانان خارجی ما عملاً نشان دهند که ما مردمی هستیم که قادریم هر گونه بار گران را برگردۀ خود تحمل کنیم . وظیفه ای که در برابر سوکمیته قرار میگیرد عبارت از این است که بمحض اینکه یکی از مهمانها عبارتی بیان کرد فوراً بلندش کنند ، روی شانه سوارش کنند و با کمک و همراهی اعضای سوکمیته ابراز احساسات ، ویرا حمل نمایند .

۵ - کمیسیون آتشبار . منظور از این کمیسیون ، آن کمیسیونی نیست که هنوز هم نتوانسته است در باره نوع توپهای مورد نیاز کشورمان تصمیمی اتخاذ کند . بهیچوجه ضرورتی ندارد که کمیسیون ما نیز در سرتاسر اروپا به سفر پردازد ، بلکه کافی است فقط تا کلیسای سن مارک قدم رنجه فرماید و خمپاره اندازهای کهنه و فرسوده کلیسارا ، صرف نظر از سیستم و کالیبرشان ، بطور عاریه از متولیان کلیسا بگیرد . البته این کمیسیون ، خمپاره اندازهای مورد نیازش را بسهولت بدست خواهد آورد ، زیرا اولامتولیان کلیسای سن مارک آدمهای بسیار مهربانی هستند و ثانیاً تصور نمیکنم این امر منجر بمداخله دولت اتریش گردد . کمیسیون آتشبار بمحض دریافت خمپاره اندازها ، سوکمیته شلیک نامیده خواهد شد .


نمیدانم چرا آخر سر ، کمیته استقبال زیر بار برنامه من نرفت!



۹

قضیه بیچه خوک ...




 بدون شك همه شما شب
 کریسمس بچه خوک
 خورده‌اید . اما میدانید من چه خوردم ؟ روز کریسمس
 سوپ و گوشت گاو خوردم ، روز دوم کریسمس نیز خوراکم سوپ
 و گوشت گاو بود ، فقط روز سوم گوشت خوک سرخ کرده خوردم
 تا لااقل بوی گوشت خوک سر سفره بیچد .
 من بچه خوک را از دست دادم و فکرش را بکنید ، این
 واقعه پس از آنکه با چشم خودم بچه خوک را دیدم و بادست خودم
 لمسش کردم ، رخ داد .
 روز جمعه یعنی موقعی که قیمت خوک ارزان بود ، مانند
 هر رئیس خانواده خیر خواه و مهربانی ، بچه خوک خوبی خریدم و
 بخانه آوردم . همه ما بنوبت دستش زدیم و گفتیم : «او هو!». ابتدا

خود من لمسش کردم و گفتم: «اوهو!»، بعد زخم ، مادر زخم ، خواهرم ، خواهر زخم ، بچه ها و آشپز مان ، بنوبت دستی به بدنش کشیدند و گفتند: «اوهو!» .

علاوه بر این بنا بتوصیه مادر زخم از کشیش نیز دعوت کردم که قبل از ذبح ، دعای قربانی بخواند و پس از انجام همه اینکارها با خاطری آسوده بامور عادی خود پرداختیم .

زخم بچه ها را شستشو داد و عمای های بد ترکیبی بسرشان پیچید ؛ مادر زخم در حالیکه برای تسکین اعصابش ضماد خردل به گردنش مالیده بود خود را توی جاجیمی پیچید و کنار بخاری نشست ؛ خواهر زخم لباس سفید کریسمسش را می برید و پرو میکرد ؛ زخم نیز مانند همیشه ورقه های نازک سیب زمینی را (برای رفع سردرد) روی سرش نهاد ، آنها را با پارچه ای بست و دستکش های سفیدش را برای لکه گیری با بنزین بدست کرد ؛ کلفتان چکمه های کهنه ام را بپاکرد و رفت فرشها را بتکاند و من هم ریشم را می تراشیدم .

در يك چنین وضع شاعرانه ای که هر کسی بکار خود مشغول بود ، ناگهان کلفتان سراسیمه خود را توی اطاق انداخت و در حالیکه جاروب را در دستش تکان میداد ، ناله کرد :

– بچه خوک فرار کرده است !

البته خود شما میتوانید حدس بزنید که انعکاس این خبر در محفل ما کمتر از انفجار بمب نبود .

همه ما یکصدا فریادی برآوردیم و به تعقیب بچه خوک پرداختیم . در پیشاپیش صف ، من سر برهنه ، باصورت صابونی و حوله ای بر گردن حرکت میکردم ، پشت سرم زخم با سیب زمینیهای سرش و دستکشهای سفیدش روان بود ، بدنبال او مادر زخم در حالیکه خود را توی جاجیم پیچیده بود میدوید ، بعد از او خواهر زخم که دامن لباس مهمانی اش را پوشیده بود حرکت میکرد ، پس از او کلفتان مسلح به جاروب در حالیکه چکمه های کهنه مرا پیادداشت میدوید و بالاخره در انتهای صف دو بچه کودن من عمایه بسر شلنگ می انداختند .

من شخصاً فرماندهی این ارتش را بعهده گرفتم . دشمن بدون لحظه ای توقف عقب نشینی و ماهم مصرانه و بدون دادن تلفات پیشروی میکردیم . ضمن پیشروی فقط مادر زخم ضماد خردل و زخم سیب زمینیهای سرش را از دست داد . اما با همه اینها روحیه ارتشم قوی بود و دلیرانه بسوی پیروزی پرواز میکرد . بدین ترتیب چند خیابان بلگراد را طی کردیم ، تا اینکه بچه

خوگمان خود را بدرون حیاطی انداخت . بدون اتلاف وقت فرمان نهائی را صادر کردم و به ارتشم آرایش جنگی دادم . توپخانه سنگین یعنی مادر زخم را کنار دروازه و توپخانه کوهستانی یعنی زن و خواهر زخم را در حیاط مستقر کردم بطوریکه بتوانند بهمه نقاط حیاط مسلط باشند ، کلفتان را در کنار مستراح و تیراندازها یعنی بچه های عمامه بسر را بخط زنجیر بستم و خود بمنظور اکتشاف محل ، بجلو رفتم .

ما به پیروزی خود اطمینان داشتیم ، ولیکن در عملیات جنگی واقعه ای بس نا چیز ممکن است نتایج مهلکی در جریان نبرد بوجود آورد . ماهم بهمین بلا دچار شدیم ، یعنی بچه خوگم از راه سوراخی که در پرچین وجود داشت خود را به محله دیگری رسانیده بود . بروز این واقعه ادامه عملیات جنگی را غیر عاقلانه ساخت .

ما درست مانند مراجعت ارتش ناپلئون از مسکو ، میدان کارزار را ترك گفتیم . برف میبارید و زمین را مستور میکرد . من در حالیکه سرم را بزیر انداخته بودم در جلو گام برمی داشتم و ارتش شکست خورده ام از پشت سر باروحیه خرد شده راه طی میکرد . برف میبارید ، میبارید و باز میبارید ... و من یقین داشتم در همان موقع کسی در يك محله دیگر به تن بچه خوگم دست می کشید و میگفت : « او هو ! » . موقعی که با یاس و حرمان در انتظار فرا رسیدن شب کریسمس بودم ، شایع شد که بچه خوک آقای وزیر امور داخله نیز فرار کرده است . بدبختی آقای وزیر را میتوانید مجسم کنید ، زیرا در نتیجه این واقعه او نیز مانند من ، در شب کریسمس از تماشای بچه خوک سرخ کرده سر سفره اش محروم خواهد ماند . بدین ترتیب معلوم میشد که وجه مشترکی در سرنوشت من و آقای وزیر امور داخله بوجود آمده بود و این موضوع مرا تسکین میداد .

همچنین از کجا معلوم است که بچه خوک من و بچه خوک آقای وزیر باهم توافق نکرده باشند که رابطه خاصی بین خانه من و او بوجود آورند ؟

پر واضح است که آقای وزیر برای تعقیب بچه خوگش مانند من ارتشی بسیج نکرد ، بلکه با سادگی تمام اداره پلیس بلگراد تلفن کرد :

- آلو !

- آلو !

- بچه خوک من فرار کرده است .

واما اکنون نوبت شماست که رؤسای کلانتریها و کارمندان

پلیس را در نظرتان مجسم کنید و توجه داشته باشید که این واقعه مقارن کریسمس رخ میدهد ، در حالیکه قرار است بمناسبت سال نو ، طبق معمول سنواتی کارمندان دولت ترفیع بگیرند . با توجه باین مسأله میتوانید فکر هر کارمندی را براحتی بخوانید : «هوم ، بخاطر این بچه خوک ممکن است درجه هم گرفت» .

همه دست بکار شدند . افسری از سرکلانتری و بدنبال او ژاندارمی که بچه خوک در بغل دارد ، مستقیماً بطرف خانه آقای وزیر رهسپار است .

– جناب آقای وزیر ، افتخار دارم بعرض برسانم که بنده شخصاً همه نیروی خود را صرف یافتن سریع بچه خوکتان کردم . لحظه‌ای بعد افسری از کلانتری بخش وراچار(۱) به‌مراهی ژاندارم و یک بچه خوک به راه می‌افتد .

– جناب آقای وزیر ، افتخار دارم ...

بیست دقیقه‌ای هم نمیگذرد که کارمندی از کلانتری بخش ساوامال(۲) راه‌خانه آقای وزیر را در پیش میگیرد و ژاندارمی سومین بچه خوک را بدنبالش حمل میکند .

– جناب آقای وزیر افتخار دارم ...

اکنون سه بچه خوک در حیاط خانه آقای وزیر خرخر میکنند ودر همان حال سه کارمند نیز در انتظار ارتقاء درجه روز شماری مینمایند ، ولی سرو کله کارمند چهارم نیز از کلانتری بخش دورچول(۳) پیدا میشود و بدنبال او ژاندارمی بچه خوک را حمل میکند .

– جناب آقای وزیر ، افتخار دارم بعرض برسانم که بنده شخصاً موفق شدم بچه خوک فراری را دستگیر کنم .

پس از لحظه‌ای ، ارباب‌های در برابر آقای وزیر متوقف میگردند و رئیس کلانتری بخش توپچیدر(۴) و بدنبال او ژاندارمی با یک بچه خوک از آن پیاده میشوند .

– جناب آقای وزیر ، فکرش را بفرمائید ، بچه خوکتان به خود محله توپچیدر فرار کرده بود ، اما بنده فوراً شناختمش . کسی نمیتواند از چنگ من فرار کند !

در اینموقع کارمندی هم از بخش پالیلول(۱) ظاهر میشود و بدنبال او ژاندارمی یک ... بوقلمون حمل میکند . ظاهراً موفق نشده

۱ - Vratchare

۲ - Savamale

۳ - Dortchhole

۴ - Toptchidere دور افتاده‌ترین محله بلگراد .

است بچه خوك را دستگیر کند ، ولی چه فرق میکند ، بوقلمون پیدا کرده است . بهر حال او نمیتواند بخاطر این نوع مسائل ناچیز از همکاران خود عقب بماند .

آقای وزیر با شنیدن گزارش او فریاد میکشد :
 - آخر بوقلمونم که فرار نکرده بود !

- جناب آقای وزیر ، مطمئید که حیوان فراری بوقلمون

نبوده ؟

بدین ترتیب در همان موقعی که من بی بچه خوك مانده ام ، در منزل آقای وزیر نمایندگانی از هرکلانتری خرخر میکنند و از هربخشی يك کارمند در انتظار ترفیعات سال نو است .
 اگر روزگاری من وزیر امور داخله شوم و بچه خوكم فرار کند ، بتمام کلانتریهای حومه نیز خبر خواهم داد .

پایان

اثر «تامس دیوٹی»

ترجمہ ضمیر



خونخو اھی!



تقریباً شب بود که پخانه‌اش بازگشت . راه خاکی و تنگی که در پیش داشت بر اثر آن بهار خشک و بی باران مثل سنگ سخت شده بود . میکی فیلیپس وقتی که اتومبیل خود را در این سمت برای انداختن ناگهان بی اختیار بدوبیراه گفتن آغاز کرد . بخصوص هر وقت که از ساعت ۱۸ تا نیمه شب مأمور خدمت بود ، بیش از هر وقت دیگر متوجه می‌شد که خانه‌اش چه قدر از مرکز شهر پرت افتاده است در واقع ، میکی فیلیپس یگانه پاسبان ناحیه بود که باین ترتیب در بیرون شهر گوشه گرفته بود .

ماشین خود را جلو انبار قدیمی و مخروبه‌ئی که بدان «گاراژ» لقب داده بود نگاهداشت . گرچه این «ارتقاء مقام» هم موضوعی صددرصد مجازی بود زیرا که هنوز هم ، با داشتن لقب «گاراژ» پر بود از مثنی اسباب و اشیاء کهنه و فرسوده ... زنی «کتی» که در مقابل حرف‌های کفرآمیز همیشه از کوره درمی‌رفت ، باخشم به او گفته بود :
— عجب ! اسباب و اشیاء کهنه !... همه این چیزها اسباب و اثاثه قدیمه است و جز تعمیر بچیزی احتیاج ندارد .

رایحه چمنی که تازه آبیاشی شده بود و عطر گل‌هایی که کتی با عشق و علاقه بسیار در آغوش این زمین بایر پرورش می‌داد ، در آن هوای گرم موج می‌زد درست است که میکی فیلیپس یگانه پاسبانی بود که باین ترتیب در نقطه‌ای بیرون از شهر زندگی می‌کرد ، اما در عوض یگانه پاسبانی هم بود که زنی مثل «کتی» داشت . این مزرعه ، رؤیای کتی و مظهر گرامیترین آرزوهای او بود . واگر کتی ماه آسمان را هم از او خواستار می‌شد ، میکی هیچگونه تردیدی بخود راه نمی‌داد و برای آنکه ماه آسمان را برای کتی خود بیاورد ، بسوی فضای بیکران بحرکت درمی‌آمد . خوشبختانه کتی هم جز «میکی» و خانه‌ای در بیرون شهر و خلاصه ده دوازده

بچه «پر داد و فریاد» چیز دیگری از خدای آسمان و زمین نمی‌خواست ...
وقتی که میکی از پله‌های کرم خورده و چوبی جلو عمارت بالا می‌رفت در دل خود می‌گفت که اجرای این سومین آرزوی کتی ، بسته به ساعت و شاید دقیقه است . ا وقتی که قیافه نازنین و دلفریب کتی در چهار چوب در پدیدار شد این اندیشه بصورت حقیقت درآمد .

هماندم چشمش به پیراهن تازه او افتاد اما پیش از آنکه مطابق رسم و آئین

به اظهار محبت شامگاهی دست زده باشد ، کلمه‌ای در باره پیراهن تازه بزبان نیاورد . و کتی که عاقبت از آغوش شوهر خود بیرون آمد ، از فرط لذت چون گل سرخ شده بود بشدت نفس می‌زد و کمی آرزورده شده بود .

– بسیار خوب ، سرکار سرپاسبان

میکی در را مثل گردن کلفتی بضر پاشنه بست و شوخی کنان گفت :

– بیبا بینم ، زن ... به مرد خودت نزدیکتر شو ... پیر بینم !..

زن دستهایش را پیش آورد و او را از خود دور ساخت .

– میکی ، دست بردار !..

میکی در اطاق به تعقیب او پرداخت . کتی روی کاناپه جست و پستی کاناپه را میان خود و او حائل ساخت . میکی فیلیپس که به زور خود اطمینان داشت لبخندی زد . کتی که از نفس افتاده بود ، زبان گلگون خود را از میان دو رشته دندان سفید نمایان ساخت با دست خود حلقه‌های آشفته موی انبوه و قهوه‌ای‌رنگ خود را سامانی داد و خوش و خندان گفت :

– پیراهن تازه‌ام را دیدی ؟

چشمهایش او را می‌خورد کتی از پناهگاه سست و ناپایدار کاناپه بیرون آمد و پیش بند خود را در آورد و بسوی او پیش رفت . دامن خود را با دستش هموار ساخت ، بالای پیراهنش را درست کرد و با قیافه شیطنت باری خرامان خرامان براه افتاد .

– خوب ؟ بگو بینم می‌پسندی ؟

– عجب حرفی می‌زنی !... اما بگو بینم کجا قصد داری این پیراهن را

بیوشی ؟

– می‌خواهم بهمین ترتیب در خانه بپوشم

– چه بهتر از این برای آنکه این پیراهن وسوسه انگیز را جلو چشم

مردم نمی‌توان بتن کرد راستی بگو بینم ، این پیراهن زیبا را بچه ترتیبی باید درآورد ؟

– اگر عاقل باشی و همه اسفناج‌های خود را بخوری شاید بتوانم نشانت بدهم .

کتی ، با احتیاط به پشت کاناپه رفت و شتابان بسمت آشپزخانه براه افتاد .

میکی که تیز تر از او بود ، در حین عبور ، با کف دست خود ضربت سختی به «پشت» او نواخت .

کتی پشت در ناپدید شد و مثل کسی که به سسکه افتاده باشد ، دادش درآمد:

– اوی – اوی – اوی !..

میکی به اطاق خود رفت . کت و رولور و کفش خود را درآورد . پیراهن

شسته و رفته‌ای بتن کرد و آنوقت چشمش به تختخواب بزرگ افتاد و بروی سعادت‌ی که در انتظار وی بود لبخند زد ...

وقتی که نصف غذای خود را خورد با اضطراب پرسید :

– پس آن اسفناج‌ها که گفتی چه شد ؟

کتی گفت :

— حرفی بود که زدم ... برای هر گونه اعتراضی در باره غذا خواهشمند است به مدیر مهمانخانه مراجعه فرمائید .

— اما من می‌خواهم که این معامله را دست بدست با زن ارباب خاتمه بدهم !

— عزیزم ، کمی صبر و حوصله داشته باش . تمام شب فرصت داریم ... و تمام فردا در اختیار ما است !

— می‌ترسم که اینطور نباشد ، جانم ... فردا ، روز پاسداری من است .

کتی از کوره در رفت :

— چه گفتمی ! فردا روز تعطیل تو است . اکنون که بخانه آمده‌ای بیشتر

از بیست ساعت اضافه کار کرده‌ای !

میکی توضیح داد :

— عده کم است ... دو نفر از افراد ما ... ناخوش هستند .

کتی روی خود را برگرداند . از دروغ مقدسی که میکی برای پنهان داشتن حقایق تلخ شغل خود بزبان می‌آورد آگاه بود . در حقیقت آن دو پاسبان بدبخت ناخوش نبودند . یکی از ایشان بنام گروهبان دوفی کشته شده بود و دیگری پاسبانی با اسم روسو ، پس از آنکه در جریان مخمصه‌ای نزدیک راه آهن چندین زخم برداشته بود ، در بیمارستان ناحیه وضع و خیمی داشت .

میکی از اینکه در خانه خودش بود ، خود را بسیار خوشبخت می‌دانست . نتیجه این تقلیل افراد برای او این شده بود که نیمی از بیست و چهار ساعت تعطیلی او از میان برود .

و چون با وجود همه این چیزها ، شانس این را داشت که در کانون‌خانوادگی خود باشد ، لازم بود که حداکثر استفاده را از این شانس خود بکند ، «کتی» اندکی اخم در هم کرد . اما وقتی که نوبت خوردن بستنی دسرش رسید ، «کتی» تصمیم خود را گرفته بود . وقتی که می‌خواست ظرفها را از روی میز بردارد ، میکی گفت :

— می‌خواهم بتو کمک کنم .

با دست محکمی او را بسوی صندلی چرمی ، نزدیک رادیو ، راند و گفت :

— نه ، عزیزم .. تو آنجا بنشین و استراحت کن .

وقتی که «کتی» با دستهایی پر از ظرف بسوی آشپزخانه می‌رفت ، میکی رادیو را باز کرد تا به اخبار مسابقه‌ای که در جریان بود گوش بدهد . اما از پس در اندیشه سرنوشت گروهبان دوفی و «تصادف» این روسو بدبخت بود ، نتوانست چندان توجهی به اخبار مسابقه داشته باشد . و در دفعه سوم وقتی که کتی از آشپزخانه بازگشت ، بزحمت می‌توانست پاو بگوید که مسابقه چند بر چند است .

وقتی کتی شوهر خود را دید که دستهایش بحال شنج آمیزی روی دست‌صندلی افتاده و قیافه‌اش از شدت خشم تغییر یافته است ، ناگهان از حرکت باز ماند . میکی بخود فشار آورد و لبخندی زد . اما «کتی» گول این لبخند را نخورد . روی زانوهای او نشست و از روی محبت لبهای خود را بر چشمهای او و

پس از آن بردهان او نهاد و گفت :

— عزیزم ، بزودی شانس بتو روی خواهد آورد . اول آنکه تو مثل دیگران پاسبان ساده‌ای نیستی ...: تو میکی فیلیپس هستی . دوم آنکه از لحاظ هوش و فراست بالاتر از همه پاسبانهای دنیا هستی . — و آنوقت با انگشت خود استخوان بینی و پس از آن خط منحنی ابروان پرپشت و قهوه‌ای رنگ او را نوازش داد ، دستش در موهای سیخ‌سیخ وی که مثل بروس کوتاه زده شده بود از حرکت باز ماند — خودم می‌دانم ، تو آن قدر هوش و فراست داری که نگذاری پیروفرسوده شوی ... وانگهی دهان ظریف تو آنقدر زیبا است که نباید خردو خمیرو خسته‌اش کنی .

— شاید بتوانم با یک کلاه خود در این شهر بگردم تو چه عقیده‌ای داری؟
— هرطور که دلت می‌خواهد ، گلیم خود را از آب در بیار اما بشرط آنکه صحیح و سالم نزد من برگردی ... من همین را از تو می‌خواهم و بچه‌ها نیز همین را می‌خواهند .

میکی زیر لب گفت :

— بچه‌ها ؟ کدام بچه‌ها ؟

— خوب ، خودت می‌دانی

لبهای کتی بجستجوی لبهای او پرداخت و میکی زبان او را به نرمی دندان گرفت.

کتی — دست و پا زنان جیغ زد :

— چه می‌کنی !

— خوب ... راجع به بچه‌ها ... حرف می‌زدی ...

— آره ... خیال می‌کنی که من مادر خوبی باشم ؟

— برای آنکه بتوانم اظهار عقیده کنم شاید لازم باشد که موضوع را از

نزدیک ببینم .. میل داری مختصری نشانم بدهی ...

«کتی» نفس زنان گفت :

— این دیگر جزء بازی نبود !

و خود را از میان بازوان میکی نجات داد ... و چون هوس و هیجان

شوهر خود را دید گفت :

— در اینصورت بیا به سالون خلوت من برویم . — و خود جلو افتاد و با

ناز و دلبری پائین دامن خود را بدست گرفت .

در آن لحظه‌ای که کتی می‌خواست وارد اطاق خواب بشود بتندی بطرف در

رفت و اطمینان یافت که چفت در انداخته شده است . در این گوشه دور افتاده ،

بندرت مهمانی بخانه‌شان می‌آمد . اما ناگزیر همیشه انتظار می‌رفت که میسز کرال

کنجکاو که با گریه‌های خود در مسافتی کمتر از یک کیلومتر منزل داشت ناگهان

احتیاج مبرمی به ملاقات همسایه‌ها پیدا کند .

از آستانه اطاق کتی را دید که ، پشت بسوی او ، سرگرم در آوردن پیراهن

خویش است . چشم به آئینه دوخت و لبخند زد ، از آن لبخندها که باید پیروزمندانه

بحساب بیاید .

و باوجود این ، آنشب نیز ، میکی فیلیپس مثل هر روز ، در عرض این دوسال که با کتی ازدواج کرده بود ، بازهم با تعجب از خود پرسید که دختری مثل کتی چطور شد که میان همه مردانی که بیایش افتاده بودند ، او را انتخاب کرد .
با مهر و محبت در دل خود گفت :

— کتی ، بسیار نازنین ، کتی بسیار گرم و بسیار خوب من ...
و اما کتی همچنان پرگوئی می کرد .

— می بینی که پیراهن بسیار ساده ای است و زیبایی بآن دوخته شده ...
انگشتهایش عاقبت زیپ را زیر پستان راستش پیدا کرد و بتندی آن را تا کمتر پائین کشید ...

میکی فیلیپس بعنوان ارزیابی گفت :

— بسیار حقه بازانه است . تازه بعدش چه ؟ از شکاف پیراهن بیرون می لغزی ؟

— نه ، احمق ... باید پای دامن را گرفت و آن را از سر درآورد .

— پس در انتظار چه هستی ؟

لبانش بشکل قابل پرستشی ، بعلاقت اخم ، گرد شد .

— او ! سرکار پاسبان ، من هرگز جرات این کار را ندارم .

میکی بطرف او رفت و گفت :

— با وجود این میل نداری که این پیراهن زیبا را مچاله کنی .

کتی بتندی گفت :

— خوب ، خوب ... چون از قرار معلوم به آن علاقه داری ...

پائین دامن را گرفت و با دو دستش آن را بالا آورد . در نیمه راه ، وقتی

که رفته رفته رانهای گوشتالود و ورزیده اش را نمایان می ساخت ، دست نگهداشت و

پرسید :

— آیا خط جوراب من راست است .

— هنوز نمی توانم بگویم .

پیراهن را کمی بالاتر برد .

میکی خواستار شد :

— بازهم بالاتر ! ... حداقل باید پنجاه سانتیمتر دیگر هم بالاتر ببری ...

* — اوه ! گردن کلفت خشن ! ...

دامن همچنان ، سانتیمتر به سانتیمتر ، بالا می رفت و هیجانی به میکی دست

می داد که لحظه بلحظه و بتدریج که آن بدن دلفریب ، آن پوست لطیف ، آن انحنای

شهوت انگیز سرین و آن پشت نرم ، و آن دوشهای زنانه در برابر چشمهای او

پدیدار می شد ، شدت بیشتری می یافت . عاقبت پیراهن را از سر خود در آورد و

سریا ماند . سرش را پائین انداخت و لباس را در دستش نگهداشت . میکی خاموش

شد . کمال این بدن که هرروز زیبایی تازه ای داشت ، نفس او را بند آورده بود .

با محبت بیکرانی دوشهای کتی را گرفت . زن زیبا که کمی شرمسار شده

بود ، صورت خود را در سینه او پنهان ساخت . کتی راکشان کشان بطرف تختخواب

برد . روی لبه آن نشست، دست‌های او را بملايمت گرفت و به سر گيسوان زيبا و هوس انگيزش بوسه داد . کتی بر اثر اين بوسه و نوازش دستخوش ارتعاش و هيجان شد و موهای او را نوازش داد .

– کتی نازنينم ...

– خوب ، چه داشتی می‌گفتی ، میکی ؟ بنظرم صحبت از بيچه بود ...

– هوم ... آره ... پسر يا دختر ؟

– اول ، پسر ... از دستت بر می‌آد ؟

– تا چشم بهم بزنی ... ساده تر از «چوب پنبه» بازی ...

– و بسيار خوشمزه تر ...

– نمی‌خواهم بگوئی... .

همچنانکه در برابر میکی سراپا مانده بود ، وظیفه خود دانست که جلوی پيراهن او را باز کند . میکی دستهای خود را در اطراف بدن بی نقص او حلقه کرد و سر خود را در فرورفتگی کمرگاه او فرو برد . و درست در همین وقت بود که در را زدند ...

دست کتی در موهای او به تشنج افتاد .. زمزمه کرد :

– هیچی نگو ، خودشان از در زدن خسته می‌شوند می‌روند ...

همچنانکه کتی را در آغوش خود می‌فشرد ، صبر کرد . در بشدت بیشتری

زده شد . غرغرکنان گفت :

– از قرار معلوم بازهم باید این میسيز کرال باشد که جز مزاحمت هيچ

کاری از دستش بر نمی‌آید ... برای آنکه از سربازش کنم ، می‌خواهم بگویم که تو ناخوش هستی .

– مبادا مبادا این حرف را بزنی ... آنوقت بهانه‌ای بدستش می‌افتد که

برود و يکریع ديگر با يك کاسه سوپ گرم برگردد .

ضربه های دیگری در را بلرزه درآورد .

میکی غرغرکنان بسوی در روانه شد :

– آمدم ! آمدم ! ...

دستگیره را چرخ داد و در را خوب باز کرد . موهای سرش راست ایستاد .

دو نفر در آستانه در ایستاده بودند . یکی مرد بلند قد و تنومندی بود که شاپو نمدي

خاکستری رنگی بسر داشت . و دیگری مرد خپله و هسن تری بود که عينك شیشه

کلفت بچشم و کلاه «بره» ای به سرداشت :

آنکه بلندتر بود پرسید :

– خانه میکی فیلیپس اینجاست ؟

– چه کاری با او داشتید ؟

آنکه خپله تر بود کارتی از چپ بغل خود درآورد و بسوی اودراز کرد .

در همان لحظه‌ای که میکی بسوی کارت خم شده بود ، مرد بلند قد بجلو رفت و مشتی

به شکم او زد که پشتش دو تا شد . میکی در صدد برآمد که ضربه‌ای به سردومی‌بزند

اما تعادل خود را از دست داد و مشت دیگری به شکمش خورد .
 بز اثر این مشت بزمین افتاد . دست راهزن ، در مقابل چشمش از نو بالا
 رفت و بصورت مشت پائین آمد . خواست که از این ضربت بگریزد اما مشت به گلوی
 او خورد و نفسش را بند آورد . از نو دو مشت دیگر نیز باو خورد ... در آن هنگام
 که بر اثر این ضربتها از پای افتاده بود ، کوشش کرد چیزی خطاب به کتی بگوید .
 اما هیچگونه صدائی از گلویش بیرون نیامد . بیهوش و بیجان جلوی پای آن دومرد
 بزمین افتاد .



عاقبت بیدار شد . دستخوش کابوسی چنان خوف‌انگیز بود که بدون شك با هیچ يك
 از فجایعی که می‌توانست بتصور درآورد ، به مقایسه در نمی‌آمد . خون بنحو دردناکی بر
 شقیقه‌های اومی کوفت و دنیا از میان هاله خونینی بچشم تارش دیده می‌شد . دهانش آنقدر
 سفت و سخت بسته شده بود که جوراب نایلونی که پشت سرش گره خورده بود ، گونه -
 هایش را متورم می‌کرد و بوضع جگر خراشی گوشه لب‌هایش را می‌درید . هر
 دو دستش را دستبند زده ، به وسیله طنابی از میچ دست به یکی از تیرهای کهنه
 سقف آویزان کرده بودند . در آن وضع دردناک که فقط نوک پاهایش بزمین می‌خورد ،
 بجلو خم شده بود و همه سنگینی بدنش بنحو کشنده‌ای روی مفاصلهای تاب خورده
 دوشهایش فشار می‌آورد .

اما همه خونخواری و ستمگری در این مختصر پایان نمی‌پذیرفت ... آنچه نشانه
 خونخواری و درندگی بود روی زمین ، زیر چشمهای میکی افتاده بود ... و قربانی این
 فاجعه کس دیگری نبود ، جز ... کتی !

فریادی کشید ... فریادی که گوئی از گلوی او بیرون نیامده است . و دهان بندی که باو
 زده شده بود ، بزودی آن را در سینه‌اش خفه کرد . برای آنکه خود را از بندهائی
 که بدست داشت نجات بدهد کوششهای نومیدانه‌ای کرد اما درد شدید و جگر خراشی
 چنان دوشهای او را آزار داد که نزدیک بود دوباره از هوش برود . چشمهایش را
 بست . خواست خودش را قانع سازد که این منظره وحشتناک رؤیای زشتی بیش نیست
 و هم اکنون از خواب بیدار خواهد شد ... اما وقتی که چشمهایش را دوباره باز کرد ،
 از دیدن این صحنه وحشت بار که جلو چشمش قرار داشت ، تمام وجودش بلرزه
 درآمد ... خیال کرد که به سالون تشریح دهشتناکی انتقال یافته است .

کتی ! کتی نازنین او ! ...

در ابتدای امر آنچه را که با چشمهای خود دیده بود نتوانست باور کند . اما
 بزودی ناگیر شد که در مقابل آنچه عیان بود ، تسلیم شود . تمام بدنش که بی‌حس
 شده بود ، تمام وجودش که به عصیان درآمده بود ، بانگ می‌زد که این صحنه ، به هر اندازه که
 وهم آور باشد ، حقیقت دارد

دو راهزن ناشناس - که بی‌شک در جست‌وجوی چیزی اینطرف و آنطرف پرسه
 میزدند - با نظم و ترتیب و در کمال سکوت به عمل کشیف و زشتشان ادامه می‌دادند .

آنکه جواتر و بلند تر بود گاه بگاه خنده تمسخر آمیزی می کرد و تنفس تند و بریده بریده اش از هیجان زشت و مرگ آوری که مشغله شوم و پلیدش در او بیار آورده بود ، حکایت داشت . آلت کارش کارد عجیبی بود که به تیغ سلمانیها شباهت داشت . و اما در باره دیگری ، آن مرد شکم گنده ای که «بره» بسر گذاشته بود ، باید بگوئیم که در منتهای قساوت به این صحنه می نگرست و هیچگونه تأثیری در قیافه اش خوانده نمی شد ... و نور چراغ که در شیشه های کلفت عینکش انعکاس می یافت ، نقاب شیطانی پلیدی برای او بوجود می آورد .

میکی نمی توانست بگوید که این کابوس از چه مدتی دوام داشت اما بنحو مبهمی احساس می کرد که اگر حادثه ای به این کابوس خاتمه ندهد ، يك لحظه دیگر بسیار دیر خواهد شد و چنان دیر خواهد شد که هیچ فرصتی در دست نباشد نگاه کتی به نگاه او دوخته شده بود . چشمهایش که از شدت وحشت از حدقه بیرون آمده بود ، بهزار اضطراب و تشویش ، از وی مدد می خواست اما او قدرت نداشت که به این دعوت گنگ و خاموش جواب بدهد .

خشم و کین ناگهان در گلوی او به غرش درآمد ... در حاشیه میدان دید خود چشمش به تیغ افتاد تیغ روی شکم کتی چرخ می زد . میکی ، در منتهای نومیدی جستی زد و خود را با تمام نیروئی که داشت بجلو انداخت شانه هایش از جا در رفت ، یکی از مچهایش شکست و درد جگر خراش بندهایی که بر اثر سنگینی او می گسست ، تمام وجودش را به لرزه درآورد . و درست در همان لحظه ای که چراغ عمر کتی خاموش می شد ، او نیز از هوش رفت .



مرد خپله سیگار سوخته اش را دور انداخت دوربین عکسبرداری را که مجهز به فلاش بود ، برداشت و مدت عکسبرداری را تنظیم کرد و وقتی که عکس برمی داشت مرد بلند قند که همچنان تیغ در دستش بود ، از روی تمسخر داد زد :

— مواظب باش که تیرت بخطا نرود !

مردی که دوربین عکسبرداری را در دست داشت ، عکس دیگری هم گرفت . همدستش در این اثناء تیغه خون آلود را بدقت باکهنه ای پاک کرد و پس از آنکه کارش انجام یافت کهنه را به دور انداخت و پرسید :

— خوب تکلیف آن یکی چه می شود ؟

و آنگاه تیغ را تا کرد و در جیب گذاشت .

شکم گنده کوتاه قد دوربین عکسبرداری را بدست رفیقش داد ، رولور خودکاری از جیبش درآورد و بدن میکی را که پائین آمده بود هدف قرار داد . ماشه را فشرد و بدن بر اثر تصادم گلوله تکانی خورد .

عاقبت دستور داد :

— دستبند را از دستهایش بازکن . ممکن است شناخته شود .

مرد بلند قد اطاعت کرد و جسد میکی فیلیپس بوضع زنده‌ای بر زمین افتاد. سپس سرعت در اطاق چرخشی زدند تا همه علائم و آثار ورود خود را باین خانه از میان ببرند. پیش از آنکه بیرون بروند دستگیره‌های درها را بدقت پاك کردند. سپس در اتومبیل نوی که مارک متوسطی داشت سوار شدند و عقب‌عقب بطرف جاده بی‌رفت و آمد حرکت کردند.

پس از اجرای وظیفه خودشان همچنانکه آمده بودند در تاریکی ناپدید شدند اما اشتباه بزرگی کرده بودند، زیرا میکی فیلیپس نمرده بود... در سایه معجزه‌ای پس از آن زخمها که خورده بود، زنده ماند و حافظه خود را که از کف داده بود کم‌کم باز یافت.



مدت شش هفته، بیحرکت و نیمه بیهوش، در دنیائی پر از عذاب و درد زنده ماند... در صدفی از گنج که گردن او را تا حجاب حاجز در میان گرفته بود، محبوس بود. بالای سینه‌اش را شکافی داده بودند که در سایه آن معالجه زخمش آسانتر باشد. بر اثر این گنج‌گیری ناگزیر بود که دستهایش را روی سینه‌اش نگهدارد و برای آنکه گنج بهمان حال خود بماند در منتهای مهارت قرقره‌هائی بکار رفته بود. و با این ساز و برگ جز قسمت پائین بدن هیچیک از اعضای خود را نمی‌توانست تکان دهد.

یگانه چیزی که گاه‌بگاه به زندگی یکنواخت او لطف و جذبه‌ای می‌داد صدای زنانه یا مردانه‌ای بود که تک‌تک بذهن او راه می‌یافت بدون آنکه کمترین انعکاسی در آن بیار آورد. با وجود این گاه‌بگاه پاره‌ای از جمله‌ها و گوشه‌ای از صحبتها و انعکاس گفتگوئی را که میان چند نفر جریان داشت، می‌شنفت... «داستان بی‌ربطی است... کمترین علتی نمی‌توان برایش تراشید... اگر آن پیر زن همسایه سر نمی‌رسید، شاید اکنون مرده بود... باید علتی وجود داشته باشد...»

سپس صدای دیگری که شاید صدای دکتر بود، چنین می‌گفت:
 - متاسفم، جناب سروان... اگر بیش از اندازه اصرار کنید بیم آن می‌رود که عقل خود را از دست بدهد... باید مجال داد که بحال بیاید.
 - مگر ما وقت زیادی داریم که تلف کنیم...



در این زمان بود که کم‌کم از برزخ این دنیای عجیب و غریب بیرون آمد.

دو عامل رستاخیز او را بجلو انداخت . یکی آنکه نمی‌خواست به اختلال مشاعر گرفتار شود و دیگر آنکه صدای دوم را بعنوان صدای سروان آندریوز شناخته بود . لازم بود که با وی حرف بزند و این کار را هم بیدرنگ صورت بدهد . درست نمی‌دانست که در باره چه چیزی باید حرف بزند اما لازم بود که حرف بزند .

با وجود این وقتی که بهوش آمد و به مفهوم حقایق دست یافت ، مایه نگرانی دکترها و پرستارهای خود شد . تا آن روز ، بر اثر حادثه شگرفی که در ضمیر باطن او روی داده بود حتی حوادث گذشته را نیز از یاد برده بود . بتدریج که روزها می‌گذشت ، اضطراب و تشویش دکترها بیشتر می‌شد .

یکی از پرستارها پرسید :

— دکتر ، آیا بنظرتان در تمام عمرش گرفتار فراموشی خواهد بود ؟

دکتر رو برگرداند و گفت :

— نه ... گمان نمی‌برم که چنین شانس داشته باشد ...

میکی همچنان در صدف خود عرق می‌ریخت و به اصول خفت بار بیمارستان گردن می‌نهاد . از ته دل همه آن پرستارهایی را که غذا بدهانش می‌گذاشتند ، به حمامش می‌بردند و ملحفه‌هایش را عوض می‌کردند و پاهایش را ماساژ می‌دادند ، دشمن می‌دانست . تنها یکی از پرستاران شب ، جائی دردل او برای خود پیدا کرده بود چه این پرستار می‌توانست برای روح او سکون و صفائی فراهم بیاورد .

ابتدا هر داروی مسکنی را که باو داده می‌شد نمی‌خورد و بهانه‌اش این بود که احتیاجی بآن ندارد . حقیقت این است که از خواب وحشت داشت و ترسش از این بود که دوباره گرفتار رؤیائی بشود که آن هزار بار بیشتر از تلخترین و جگر خراشترین حقیقتها بود .

عاقبت وسیله‌ئی یافت که این خاطره را هر بار که بیادش بیاید ، از خود دور سازد . باین ترتیب این خاطره را از خود دور می‌ساخت و آن را مثل حیوان موزی و درنده و خاموشی در گوشه‌ای از ذهن خود تعقیب می‌کرد . اما می‌دانست که این کار را ناگزیر و از زور بدبختی صورت می‌دهد . و اگر لحظه‌ای دقت و توجه نداشته باشد حیوان وحشی دوباره بسوی او حمله خواهد آورد و اندک عقل و شعوری را نیز که برای او مانده است ، از میان خواهد برد

در جریان روز ، باسانی توفیق می‌یافت که این حیوان را در قفس نگهدارد . اما پس از آن ، شبهای دراز تنهایی فرا می‌رسید ... و آنوقت بود که پری مهربانش نرم‌نرم و آرام آرام پدیدار می‌شد . میکی از خواب پرهیجان می‌جست و او را خاموش و بیدار در پای تخت خواب خود می‌یافت . گوئی رازی در میان آندو وجود داشت ... و توافقی غریزی و فطری در میان بود که به حرف و کلام احتیاجی نداشت . گاهی که جلو آن حیوان وحشی را که در درونش بود ، نمی‌توانست بگیرد و وقتی که از خواب بیدار می‌شد و در میان عرق سردی غوطه می‌خورد ، دستهای خنک او را روی پیشانی و شقیقه‌های خود احساس می‌کرد . این دقایق ، یگانه زمانی بود که خود را بدست فراموشی می‌سپرد ، دقایقی بود که ناگهان در اثنای آن مثل بچه‌ای،

آرام و خاموش ، اشک می‌ریخت ... آنوقت پری مهربان اشکهای او را آرام آرام پاک می‌کرد و هیچ تفسیر زائدی بمیان نمی‌آمد ... و بدنبال این کار چنین می‌گفت:

— گریه کن ... بازهم گریه کن .. کسی اطلاع نخواهد یافت .

میکی از روی غریزه می‌دانست که می‌تواند باو اعتماد داشته باشد و چون زمانی فرا رسید که می‌توانست با حقایق روبرو شود ، روزی از روزها به او گفت :

— من باید سروان آندریوز را هرچه زود تر ببینم ...

— این موضوع را باو اطلاع می‌دهم ... حالا سعی کن کمی بخوابی .

وقتی که آتشب میکی را ترك گفت ، مثل این بود که بایکدیگر وداع می‌گویند ...



پیش از ملاقات سروان آندریوز ، دو نفر از مأموران اداره آگاهی بدیدنش آمدند و آلبوم عکس‌های تبهکاران را برای او آوردند . در مدت دو روز ، میکی هزاران عکس را زیرورو کرد اما از کسانی که در جستجویشان بود اثری ندید . ناگزیر بار دیگر قیافه هر دو مرد را برای نقاشی که در خدمت پلیس بود بتفصیل توصیف کرد . پس از آن ، نقاش ، مدت درازی با دقت بسیار بکار پرداخت . اما میکی در مقابل دو تصویری که نقاش ساخته و پرداخته بود سر خود را تکان داد :

میان این دو تصویر و آن دو قامتی که میکی خاطره‌شان را در دل نگهداشته بود جز شباهتی بسیار مبهم دیده نمی‌شد .

صبح آن روزی که سروان آندریوز بدیدنش آمد ، از رختخواب بلندش کردند . پاهایش قوت تحمل بدن را نداشت و گذشته از زحمت و فشاری که زره گچی سنگین برای او بوجود آورده بود ، برای آن که چند قدمی راه برود ناگزیر زیر بازوهایش را گرفتند .

سروان آندریوز مرد باریک اندام تحصیل کرده‌ای بود که چشمانی خاکستری رنگ و نافذ و کنجکاو داشت و همه وجودش از اقتداری اعتراض نا پذیر حکایت می‌کرد سروان آندریوز روی صندلی کنار تختخواب او نشست و گفت :

— خوب ، فیلیپس ، می‌خواستید مرا ببینید ؟

تشویش ناراحت کننده‌ای سراپای فیلیپس را فرا گرفته بود ...

— بله جناب سروان — لحظه‌ای مردد ماند و پس از آن ، یکباره چنین

گفت : — اگر موافقت کنید ، می‌خواهم که خودم مأمور کشف این قضیه باشم .

- چشمهای سروان آندریوز بحال معنی داری به زره گچی و پس از آن به پاهای بی مصرف میکی که اکنون زیر پتو پنهان بود خیره شد .
- بچه جان ، من از این موضوع بسیار خوشحالم اما برای آنکه دست به تحقیق بزنی ، چه عواملی در اختیار داری ؟
- بسیار خوب ، پس گوش بدهید : پیش از هر چیز باید بگویم که این دو نفر از مردم طرف های مغرب بودند .
- از کجا می دانید ؟
- برای آنکه رنگ سوخته و بسیار سوخته ای داشتند .
- با تاباندن نور مادون قرمز هم ، هر کسی می تواند برای مدت کمی رنگ سوخته داشته باشد .
- می دانم ... اما رنگ سوخته این دو نفر رنگ پوست آدم هائی بود که در هوای آزاد و زیر آفتاب زندگی کرده باشند .
- فیلیپس ، شما خیلی صاحب نظر هستید ... خوب ، دیگر چه چیز هائی می دانید ؟
- میکی لبهایش را تر کرد ؛ و مثل همه دفعاتی که لازم می آمد آن شب وحشتناک را بیاد آورد ، سراپا به لرزه درآمد :
- به نظرم آن مرد بلند قد مدت ها پیش سلمانی بوده .
- آندریوز با آرامی پرسید :
- از کجا می دانید ؟ برای آنکه تیغ در دستش بود ؟
- نه .. اما طرز به دست گرفتن تیغ ...
- آندریوز در برابر قیافه شکنجه دیده این مرد جوان و صاحب استعداد ، با احتیاط جواب داد :
- ممکن است .
- فوق العاده به نجات او علاقمند بود ؛ پیش از هر چیز برای آنکه میکی فیلیپس یکی از افراد انسان بود و پس از آن ، به خاطر آنکه میکی را یکی از بهترین ماموران زیر دست خود می دانست .
- میکی در تخت خواب خود حرکت و به هیجان آمد و پیشانی اش را طبقه نازکی از عرق فرا گرفت . می خواست بنشیند اما نتوانست ، و سروان آندریوز ، ناگزیر زیر بغل او را گرفت .
- میکی در دنباله حرفهای خود گفت :
- اگر قبول کنیم که این مرد سلمانی بوده ، باید فرض کنیم که در یکی از مدرسه های حرفه ای درس خوانده است . و این موسسه ها پرونده شاگردان را نگه می دارند .
- سروان آندریوز این مطلب را تصدیق کرد و گفت : – ما در همه این آموزشگاهها از این سوتا آن سوی امریکابه تحقیق خواهیم پرداخت ... اما حالا از علل این جنایت ...
- بسیار خوب ... راجع به علل این جنایت حرف بزیم من به مغز خود

بسیار فشار آورده‌ام و همه اشخاصی را که در آن قضیه - همان قضیه‌ای که من تازه فیصله داده‌ام پایشان در میان بود از نظر گذرانده‌ام ، اما بهیچ نتیجه‌ای نرسیده‌ام .
میکی در مقابل نگاه تمسخر آمیز سروان آندریوز سرخ شد و حرفش را برید .

قضیه‌ای که میکی فیلیپس بآن اشاره می‌کرد ، قضیه مارونی بود ... یگانه قضیه‌ای که میکی ، خود بنتهائی به کشف آن ماموریت یافته و در سایه موقع شناسی ، جسارت ، و تحقیر خطرات ، از میدان آن پیروز بیرون آمده بود ، و توانسته بود در بیست و هشت سالگی ، از درجه پاسبانی ساده به سر پاسبانی پلیس ترقی کند سروان اندریوز ناگزیر چنین خیال می‌کرد که میکی جز افتخاری که در قضیه مارونی بدست آورده بود ، افتخار دیگری بدست نخواهد آورد .

سر خود را با حالتی اندیشناک تکان داد و عاقبت چنین گفت :

- ما ابتداء درباره احتمال این کار تحقیق کرده‌ایم . مارونی حداقل مدت دهسال در زندان خواهد بود ... و هیچگونه رابطه‌ای هم با گانگسترها و تبهکارها ندارد ... از این گذشته نه خانواده‌ای دارد نه پولی ... و نه دوست و آشنائی که باو پولی برسانند ... در واقع هیچکس در حال حاضر به فکر او نیست و باین ترتیب هیچ امکانی وجود ندارد که مارونی در این جنایت دخالت داشته باشد .

میکی گفت : - از این که در این باره حرفی زدم معذرت می‌خواهم .

سروان آندریوز که این عذر خواهی او را پذیرفته بود ، گفت :

- می‌دانم ... ، می‌خواهید ببینید آیا کسی با شما خرده حسابی داشته یا نه... اما ما هم بنوبه خودمان ماموریت های گوناگونی را که تا کنون به شما محول شده و افرادی را که در این ماموریت ها مورد تعقیب شما قرار گرفته‌اند از نظر گذرانده‌ایم . و باید بگویم که متاسفانه هیچگونه نتیجه‌ای بدست نیامده است و من نسبت به صحت این فرضیه که در این پیش‌آمد پای انتقام کشی در میان بوده ، سخت مشکوکم .
- با وجود این بالاخره باید هرکاری دلیلی داشته باشد ، جناب سروان ... ولی من شخصاً از وجود هیچ دشمنی خبر ندارم .

- و

سروان آندریوز که دهانش را برای گفتن چیزی باز کرده بود لحظه‌ای مردد ماند و پس از آن بحرف خود ادامه داد :

- ... زن تان کتی چطور ؟

- کتی ؟ حتی قدرت این را نداشت که مگسی را برنجاند ... کتی بدبخت ،

جوهر نجابت و محبت بود .

بار دیگر میکی زن زیبای خود را بیاد آورد و پرده اضطرابی در برابر نگاهش آویخته شد ...



صفحه ۱۲۳	مقدمه
۱۲۴	معماها
۱۲۵	زبان کوچه
۱۲۶	لالائی ها
۱۲۷	متل (قصه آقا کوزه)
۱۲۹	دوبیتی ها (تنهائی)

کار تدوین «فرهنگ عامیانه» کاری است بس عظیم و دشوار ؛ کاری است که می باید با تلاش علاقمندان همگان انجام پذیرد .

این کار ، دربسیاری از کشور های جهان انجام پذیرفته و درکشور مانیز تاکنون دراین باره اقدامات گرانبھائی صورت گرفته است . اما هنوز بسیاری از کارها که می باید شده باشد انجام نپذیرفته ، و آنچه مارا بکوشش برمی انگیزد همین است . يك سال و چند ماه پیش ازاین ، هنگامی که درهفته نامه گرامی فردوسی بدین امر همت گماشتیم گروهی از خوانندگان علاقمندی و توجه فراوانی نسبت بدین مهم باز نمودند و از آن میان ، کسانی که خود به تنهائی دراین راه به کوشش هایی پراکنده برخاسته بودند ، گرد آورده های خود را بی هیچ دریغی به اختیار ما نهادند ... این بار باتوشهئی و تجربهئی که از گذشته اندوخته ایم ، درصفحاتی بیشتر به ادامه آن کار برمی خیزیم و از دوستان خود می خواهیم که بادقت و تأملی شایسته، مارا به تهیه و تدوین کتاب کوچه، یاری دهند .

آنچه دراین صفحات خواهد آمد ، عبارت خواهد بود از زبان کوچه ، حکایات امثال ، عقاید و آداب، متل ها، و اسونک ها ، دوبیتی ها، ترانه ها ، لالائی ها، تصنیف ها، معماها، تعزیه خوانی ها، ترانه بازی ها و جزاینها

طرح جمع آوری لغات عامیانه ، نخستین بار به وسیله استاد دهخدا در «امثال و حکم»، و پس از آن به وسیله امیرقلی امینی در «هزارویک سخن درامثال و حکم» و «فرهنگ عوام» و نیز به وسیله جمال زاده در آخر کتاب «یکی بود یکی نبود» پایه گذاشته شد . کارما کاری است که بامشارکت همه خوانندگان و علاقمندان به تدوین این آثار صورت خواهد گرفت و بدین ترتیب امید بسیار هست که از لفرش ها، اشتباهات و تغییرات درمتون اصلی محفوظ بماند .

برای وصول بدین هدف، آثاری که به وسیله خوانندگان و علاقمندان ضبط شده و برای ما فرستاده می‌شود، در صفحات خاص خویش درج می‌گردد و صفحاتی در انتهای بخش کتاب کوچه، برای نظرات اصلاحی خوانندگان باز خواهد بود تا چنانچه سهو و اشتباهی در کار ضبط یا چاپ متنی رفته باشد، اصلاح شود. آنچه در طول هر هفته به وسیله خوانندگان فرستاده شده باشد در محل بخصوص اعلام می‌شود تا به نوبت مورد بررسی قرار گیرد.

از دوستانی که برای این بخش مطالبی می‌فرستند تمنا می‌شود به این نکته توجه داشته باشند که چون هر متن برای آسانی مطابقت با روایات دیگر آن، در پرونده خاصی ضبط می‌گردد، از نوشتن چند مطلب در یک صفحه خودداری فرمایند.



اون چیه که :

یکی رفت ،

یکی موند ؛

یکی کله شو جنبوند ؟

- باد ، کوه ، خوشه گندم

(مسجد سلیمان)

اون چیه که :

از اینجا تا به شوشتر

همه ش خون کبوتر ؟

- گل سرخ (۱)

(مسجد سلیمان)

اون چیه که :

- نه دست داره نه پا ،

بالا میره پیش خدا ؟

- دود

(شیراز)

این چیه :

دسمال آبی ،

پراز گلابی ؟

- آسمان

(شیراز)

این چیه :

- بافتم و بافتم ،

پشت کوه انداختم ؟ - گیس

(تهران)

اون چیه که :

نه دست داره نه پا ،

خبر می بره همه جا ؟

- نامه

(شیراز)

اون چیه که :

همیشه سرپا است ؟

- در

(تهران)

اون چیه که :

شب نوکره ، روز بی بی ؟

- رختخواب

(شیراز)

۱ - از مسجد سلیمان تاشوشتر سراسر دامنه های کوهستان پوشیده از

بوته های گل سرخ است .

بودند زیرش آب انداختند ... »

● **آب به آب شدن** - کسالت و ناخوشی به هم رساندن بر اثر مسافرت و تغییر ناگهانی آب وهوا و شرایط محیطی : « چیزی نیست، آب به آب شده ای . »

● **آب از آب تکان نخوردن** - هياهو و جنجالی که بر اثر اقدام به عملی تصور بروز آن می رفته است ، رخ ندادن : « خیال می کردم بر اثر شنیدن این خبر دنیا را زیرورو خواهد کرد . اما آب از آب تکان نخورد . »

● **آب از آتش در آوردن** - فوق العاده زرننگ و کاربرد بودن ؛ کره از آب گرفتن : « آنقدر ناغلا است که از آب آتش در می آورد ! »

● **آب از دریا بخشیدن** - کاری بی ارزش و پیش یا افتاده کردن ؛ کاری بی اهمیت انجام دادن : « آب از دریا می بخشی ؟ »

● **آب از دست (کسی) نچکیدن** - خیلی خسیس بودن . ناخن خشک بودن : « آنقدر خسیس است که آب از دستش نمی چکد ! »

● **آب از سرچشمه گل بودن** - چیزی یا کاری از اصل و مبداء خراب و نادرست بودن : « آب از سرچشمه گل است ! »

● **آب از سرگذشتن** - بی قید بودن نسبت به رسوائی یازیانی ، به دلیل تازگی نداشتن آن : « بابا ما که آب از سرمان گذشته » ... یا « آب که از سرگذشت چه یک نی چه صد نی ! »

● **آبی از کسی گرم شدن (یا: نشدن)** - از جانب کسی احتمال مساعدت یا فایده نئی رفتن یا نرفتن : « از او چشم کومک نداشته باش ؛ آبی ازش گرم نمی شود ! »

● **آب از گلوی کسی بریدن** - آسایش دیگران را سلب کردن . به بی رحمی ، ساده ترین حقوق دیگران را سلب کردن .

● **آب از لب و لوجه کسی سرازیر شدن** . به منتهای شیفتگی و طمع رسیدن نسبت به چیزی یا کسی (رجوع کنید به « آب افتادن دهان ») .



● **آب - عصاره هر چیز ؛ شیره هر چیز ؛ رطوبتی که در چیزی هست.** « آب هویج » و غیره ...

● **آب آورده** - چیزی که بدون تحمل رنج و خرجی به دست آمده باشد . نظیر : باد آورده : « پدره که مرد ، پول مفت آب آورده ای گیر محمود آمد . »

● **آب افتادن** . ○ **آب افتادن میوه** . از حد رسیده شدن و پختگی گذشتن میوه ، و رو به لهیدگی و فساد رفتن : « هلوئی که آب افتاده . هندوانه ای که آب افتاده »
○ **آب افتادن دهان** : به هوس افتادن . به طمع خوردن چیزی یا عشق بازی با کسی افتادن : « آنقدر از خوشگلی دختره تعریف کردند که دهن یارو آب افتاد ! »

● **آب انداختن** . ○ **آب انداختن ماست** ، آش ، و جزاینها ... : مقدمه ترش شدن و تجزیه شدن و فاسد شدن . ○ **دهن کسی را آب انداختن** : کسی را به طمع خوردن چیزی یا عشق بازی با کسی انداختن . « دهن یارو را آب انداختند ! » ○ **زیر کسی آب انداختن** : کسی را به حقه و تزویر از جایی بلند کردن ؛ باعث بیکاری کسی شدن : « وقتی حسن در اهواز مأموریت داشت ، دوسه نفر که دشمنش

- **برآب افتادن پتہ کسی** - راز کسی آشکار شدن . رسوا شدن . ○ **پتہ کسی را برآب انداختن** - رسوا کردن کسی ، رازکسی را آشکار کردن .
- **آب خواستن و دست شستن** . دیر به فکر کاری افتادن : « این کار دیگر حالا دیر شده ؛ آب بخواه و دست بشو ! »
- **آب بخور کش بیائی!** - جواب آمیخته به استهزائی است که به آدم های طمع کار می دهند . نظیر : « طلبت باشد ! » یا « بگو آتش ، بهمین خیال باش ! »
- **آب (یا آب انبار) به دست یزید افتادن** : در مورد کاری گفته می شود که انجام آن به دست شخص تنگ نظری باشد .
- **آب برداشتن** ○ **آب برداشتن کاری یا حرفی** : موضوع دیگری سوای آنچه در ظاهر هست ، در باطن داشتن : « این حرف یارو خیلی آب برمی داردا » ؛ ریشه های دیگری داشتن ؛ مهم بودن ؛ به جاهای دیگر بستگی داشتن « من از اول فهمیدم که کارهای یارو
- آب برمی دارد ! » کاسه ئی زیر نیمکاسه بودن ..
○ **لولهنگ (لولئین) کسی زیاد آب برداشتن** : دارای نفوذ و اعتبار بودن شخصی که تصور نفوذ و اعتبارش نمی رفته است : « بابا ، لولهنگ توهم خیلی آب برمی داشت و ما نمی دانستیم ! »
- **لب آب بردن و تشنه برگرداندن** - خیلی زرنک و حيله گر بودن . زرنک و کاربر بودن به اندازه ئی که بتوان تشنه ئی را به آب برد و همچنان تشنه بازگرداند !
- **آب به سوراخ مورچه ریختن** - جماعت را به هول و تکان انداختن ؛ عده ئی را با حرفی یا عملی به جوش و خروش افکندن .
- **فوت آب بودن** - اصطلاح شاگردان مدارس ابتدائی ، برای آنکه نشان بدهند دروس حفظی خود را خوب از بر کرده اند .
- **آب پاکی روی دست کسی ریختن ؛** کسی را بالمره ناامید کردن ؛ امید کسی را بکسره از میان بردن .
- (بقیه دارد)

لالائی ها

- لالا ، لالا - گل آبشن
باباب رفته ، چشم روشن .
- لالا ، لالا - گل پسته
بابات رفته کمر بسته .
- لالا ، لالا - گل نعنا
بابات رفته به کوه تنها .
- لالا ، لالا - گل لاله
پلنگ در کوچه می ناله (۱)
- لالا ، لالا - گل زیره

- بچه م آروم نمی گیره
(تهران)
- لالا ، لالا ، گل قندم
عزیز دود دلبندم . (۲)
- لالا ، لالا - گل پونه
گدا اومد درخونه
یه نون دادم بدش اومد
دو نون دادم خوشش اومد
خودش رفت و سگش اومد .
(شیراز)

۱ - ظاهراً : « پلنگ در کوه چه می ناله » بوده است .

۲ - دود (بروزن : رود) لغت شیرازی ، به معنای فرزند است : زادورد .

قصه‌ی آقا کوزه

متل آذربایجانی

یکی بود ، یکی نبود .

یه کوزه‌ئی بود . یه روز صبح سرپوششو گذاشت و راه افتاد بره شیره دزدی .

رفت و رفت و رفت ... تا تو راه رسید به یه کژدم .

کژدم ازش پرسید : « کوزه ، کجا ؟ »

کوزه گفت : « زهرمارو کوزه ، دردو کوزه ... بگو

آقا کوزه ! »

کژدم گفت : « آقا کوزه ، کجا ؟ »

کوزه گفت : « شیره دزدی ! »

کژدم گفت : « منم می‌بری ؟ »

کوزه گفت : « بیا بریم . » و باهمدیگه راه افتادن .

یک کمی که رفتن ، رسیدن به یه سوزن جوالدوز .

جوالدوز گفت : « کوزه ، کجا ؟ »

کوزه گفت : « زهرمارو کوزه ، دردو کوزه ... بگو :

آقا کوزه ! »

بعد که جوالدوز این جور گفت و جوابشو شنید ، اونم

راه افتاد و همراهشون رفت .

کمی که رفتند ، رسیدند به یه کلاغ و بعدم به یه مرغ و

همه‌باهم راه افتادن به طرف خونه‌ئی که قرار بود برن شیره دزدی ...

وقتی از در وارد می‌شدن ، کلوخ پشت در ، گفت : « به

منم شیره میدین ؟ »

کوزه گفت : « آره ، به تو هم شیره میدیم . »

اونوخت کوزه به مرغ گفت : « تو برو تو اجاق » ،

کزدمم گذاشت تو قوطی چخماق ، جوالدوزه هم رفت تو قوطی
کبریت و کلاغم رفت نشست سر در حیاط .

کوزه رفت سراغ تا غار شیره و قورت قورت دهندو پر
کرد ... یه هو صاحبخونه از خواب بیدار شدوبه زنش گفت : « - زن !
پاشو که دزد اومده . »

زن گفت : « - مرد ! بگیر بخواب ، دزد کدومه ؟ »
وهر دو شون گرفتن خوابیدن .

کمی بعد زنه از خواب بیدار شد وبه شوهره گفت :
« - مرد ! پاشو پاشو ، انگار دزد اومده ! »

مرد گفت : « - زن ! بگیر بخواب ، دزد کدومه ؟ »

زن پاشد سرشو از پنجره درآورد . کلاغه که اینو دید ،
پرید سر زنه رو نوک زد . زن گفت : وای ! و رفت سراغ قوطی
کبریت که ببینه چه خبره ، کبریتو که ورداشت ، جوالدوزه فرو
رفت تو دستش ... زن قوطی رو انداخت و فریاد زنون رفت که
سنگ چخماقو ورداره ، که کزدمه دستشو نیش زد .

زن گفت : « - ای وای ! ای وای ! » و رفت که از اجاق
آتیش ورداره بلکه بتونه چراغو روشن کنه ، که یه مرتبه مرغه از
بالای اجاق بال وپری زد و چشمای زنه پر خاک و خاکستر شد .
کوزه که دیگه حالا شکمشو پرشیره کرده بود و غلتون غلتون
داشت می رفت ، دم در که رسید کلوخ پشت در گفت : « - کو
سهم ما ؟ »

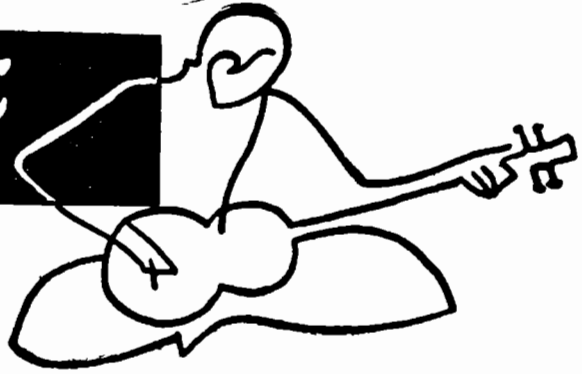
کوزه گفت : « - بذارم ، بذا برم ، همین حالا صابخونه
سر می رسه ، سهمت باشه بعد ! »
کلوخه که دلخور شده بود بایه حرکت تنه شو زد به کوزه
و کوزه رو تیکه تیکه کرد و شیرها ریخت رو زمین ...

صبح که شد ، بچه ها تو کوچه جمع شده بودن و تیکه سفال
ها رو می لیسیدن ...

ضبط کننده و مترجم : علیرضا نابدل
(از خوی)



ترانه‌ها



عزیزون همگی در باغ بودن ،
گل من ! تو نبودی ، جای تو خالی!

شیراز

بزن نی را که غم داره دل مو !
بزن نی را که دوره منزل مو !
بزن نی را ، مقامش را مگردون
که دور افتاده یار همدل مو .

سه پنج روزه که بوی گل نیومد .
صدای چهچه بلبل نیومد .
برین ازباغبون گل بپرسین :
«چرا بلبل به سیل گل نیومد؟» (۱)

(تربت)

خداوندا ! دلم شیدایه امروز
که یارم دور و ناپیدایه امروز .
کنار چشم من حاصل بکارین (۲)
که آب چشم من دریایه امروز .

چهرم

کجا رفتی که جای مونده خالی؟
بده دسمال دستت یادگاری .
بده دسمال دستت ، تا بشورم
به آب دیده و صابون لاری . (۳)

(شیراز)

سفید مرغی بدم ورشاخ پسته . (۴)
سیادستی زده بالم شکسته (۵) .
فلک ! تیرم نزن ، بالم تو نشکن ،
غبار بیکسی ورمن نشسته .

بیرجند

۱- تنهائی

دلم ، جونم ، دلم کرده هوایت .
کجا جویم ، کجا جویم ، کجایت ؟
صدایت می‌زنم ، شاید ز شیراز
رسونه باد بر گوشم صدایت .

الا مرغ سفید تاج برسر !
خبر از مو ببر امشو به دلبر ،
بگو : «هرکی جدامون کرده اهام
خدایمیده سزایش روز محشر!»

گل سرخ و سفیدم ، کی می‌آیی؟
بنفشه برگ‌بیدم ، کی می‌آیی ؟
تو گفتی : «گل درآیه مومی‌آیم»
گل عالم تموم شد ، کی می‌آیی ؟

سه روزه رفته‌ای ، سی روزه حالا .
زمستون رفته‌ای ، نوروز حالا .
خودت گفتی : «سرهفته می‌آیم»
بیا بشمر ببین چن روزه حالا !

عزیزم ! باغ بودم ، جای تو خالی!
به دل مشتاق بودم ، جای تو خالی!

۱- سیل (به کسر سین) به معنی تماشا ، (در اصل: سیر بوده است ، به همان وزن)

۲- حاصل: آنچه از کشت و کار به دست می‌آید، محصول .

۳- صابون لاری؛ صابونی که در لار تهیه می‌شود .

۴- ور (بروزن : سر) به معنی : بر ، بالا ، روی .

۵- سیاجشمی... که در روایات دیگر دیده شده صحیح‌تر است .



۹ روایت از

۱ ترانه قدیمی

اتل مثل توتوله ، از بازی های بسیار قدیمی است که ترانه آن روایات مختلفی دارد ، اما طرز اجرای بازی آن تقریباً در همه جا یکسان است ::

بچه ها دایره وار می نشینند و پاهایشان را از اطراف به مرکز دایره دراز می کنند ... اوستا در حالی که ترانه را می خواند ، با هر سیلاب ، دست خود را به پای یکی از بازیکنان می زند :

هریک از پاهای آخرین سیلاب ترانه به آن بیفتد از دایره خارج می شود و بازی با پاهای دیگر ادامه می یابد تا آنکه بیش از یک پا باقی نماند . آنگاه اوستا تصمیم خواهد گرفت که فرد باقی مانده برای تفریح حاضران عملی انجام دهد .

در باره ئی بازی ها ، فرد باقیمانده «حاکم» می شود و اوستا که با کمک اوستا ، برای هر یک از بازیکنان تکلیفی معلوم می کند

۲- روایت تهران

اتل ، متل ، توت متل
 پنجه ی شیر مال شکر .
 - خانمی کجاس ؟ - تو باغچه .
 - چی چی می خوره ؟ - آلوچه . (۷)
 برای کی ؟ - برای دخترای کوچه .
 کی برود ؟
 کی نرود ؟
 غلام سیا
 پیش برود

(از یادداشت های صادق هدایت)

۳- روایت تهران

اتل ، متل ، توتوله
 گاب حسن چه جوهره ؟
 نه شیر داره نه پستون
 گابشو بردن هندوستون
 يك زن کردی بستون
 آسمشو بذار عم قزی
 دور کلاش قرمزی ...

۱ - روایت شیراز

اتل ، متل ، توتوله
 گاب حسن چه جوهره ؟
 نه شیر داره نه پسون (۱)
 شیرشو بردن گلسون (۲)*
 به زن گرجی بسون (۳)
 آسمشو بذار عم قزی
 دور قباش قرمزی .
 اره ، بره ، (۴)
 به پاتو بزنی در ره (۵)

پس از آن که تنها يك نفر در بازی باقی ماند ، همه به دست زدن و خواندن این ترانه می پردازند :

- آقا کجاس ؟ - تو بالاخونه .
 - کفشش کجاس ؟ - تو آسونه (۶)
 - عصاش کجاس ؟ - تو طاقچه .
 - چی چی می خوره ؟ - آلوچه
 - خانوم کجاس ؟ - حموم شا
 - چی چی زائیده ؟ - زنگله پا .
 و بازیکنان ، همه باهم دم می گیرند :
 - هازنگله ! هازنگله !

(از شیراز) ابوالقاسم فقیری

شمع ، رمع ، خروسچه ،
میر ، ملك ، شازاده ،
درف ، دول ، کنارچه ،
قفل ، کلید ، بره ،
بگیر ! ببند ! در ره !

۶ - روایت کرمان

اتلك ، تی ته تلك ،
پنجه پشیمان شکر .
عروس کجاس ؟ - تو باغچه
چی میچ چینه ؟ - آلوچه .
آلوچه سه گردو
خبر برده به اردو .
اردو خبر دار شده .
دسمال ماه سوخته شده (۱۵)
اره ، بره
یکیشو بزن بدر ره

۷ - روایت خوزستان

اتل ، متل ، متوله .
گاو حسن کوتوله
نه شیر داره نه پستون
.....
آچین و واچین
یه پاتو ورچین !

۸ - روایت همدان

اتتل ، توته بتل (۱۶)
پنجه‌ی شیربان شکر .
آحمدی ؟ - جان پدر !
توتیشه وردار و تبر
بریم به جنگ حق نظر .

بگمی کجاس ؟ - تو باغچه (۸)
چی میچ چینه ؟ - آلوچه .
آلوچه سه گردو
خبر بردن به اردو
اردو قلندر شد
کفش بگم تر شد .
بگم ! بگم ! حیاکن ! (۹)
از سوراخ در نگا کن
هاجستم و واجستم
تو حوض نقره جستم
نقره نمکدو نم شد
بگمی به قروبوم شد (۱۰) .
هاچین و واچین
یه پاتو ورچین !

(از یادداشت‌های احمد شاملو)

۹ - روایت رشت

امتل ، توتی متل (۱۱)
پنجه‌ی شعبان شکر .
- آحمدی ؟ - جان پدر !
برو به حوض توتیا (۱۲)
غوطه بزن ، زودی بیا
اسب سیاتو زین کن
پیش پیش خانمین کن (۱۳)
خانمی کجاس ؟ - تو باغچه .
چی چی می خوره ؟ - آلوچه ،
آلوچه های کوچه .
کی برود ؟
کی نرود ؟
غلام سیا !
پیش برود !

ا.خ (از رشت)

۵ - روایت اصفهان

اتك ، متك ، توتولچه (۱۴) ،

گاب حسن سه توله
 نه شیر داره نه پستون
 گابتو ببر هندستون
 دختر گرجی بستون
 اسمش بذا عم قزی
 بند کلاش قرمزی .
 یه چوب بز ن به بلبل
 صداش بره استامبول
 استامبولم خراب شد
 دل عم قزی کباب شد .

حق نظر غوغا شده
 ه پشت کو ، لولا شده .
 تش ، متش
 به پات بکش !

۸- روایت مشهد

اتل ، متل ، توتوله .
 گاب حسن چه جوره ؟

- ۱ - بسون (به کسر پ و تشدید سین) ، پستان .
- ۲ - گلسون (به ضم گاف و کسر لام و تشدید سین) ، گلستان * - به طور قطع گابشو بردن ... صحیح است و این اشتباه در ضبط رخ داده .
- ۳ - بسون (به کسر پ و تشدید سین) ، پستان .
- ۴ - اره و بره ، هردو به فتح اول .
- ۵ - درره ؛ (به فتح اول ، سکون دوم و کسر سوم) ؛ به در رود ، خارج شود .
- ۶ - آسونه (آس - سو - نه) ؛ آستانه .
- ۷ - به طور قطع چی چی می چینه صحیح است ، به دلیل سطر بعدی .
- ۸ - بگمی (به فتح اول و ضم دوم) ؛ بیگم ، بگم .
- ۹ - بگم (به فتح ب و ضم گاف) ؛ بیگم .
- ۱۰ - دریک روایت دیگر : حاجعی به قربونم شد ... همچنین : کچله به قربونم شد ...
- ۱۱ - امتل (به فتح اول و دوم و سوم ، و سکون لام)
- ۱۲ - پیش پیش : جلوجلو ، پیشاپیش - خانمین ، شاید جمع خانم باشد به خاطر قافیه زین
- ۱۴ - اتک متک (هر دو) ، به فتح اول و دوم و سکون سوم) .
- ۱۵ - همچنین دسمال ما
- ۱۶ - اتتل (به فتح اول و دوم و سوم و سکون چهارم) ، توته (بروزن : بوته) متل (بروزن عسل)

● مطالب در يك روی کاغذ نوشته شود .
 ● هر مطلب را در يك صفحه جداگانه بنویسید .
 ● از ارسال مجدد مطالبی که قبلاً در این بخش به چاپ رسیده است خودداری فرمائید .
 ● مطالب فولکلوریک می باید به همان طرز تلفظ عامیانه ضبط شود ، و از هر نوع دست بردگی در متن آن خودداری شود .
 ● خواهشمند است مطالب مختلف ، مثلاً متل ، ضرب المثل ، معما ، و ترانه های گوناگون را ، دنبال هم در يك صفحه ننویسید تا کلاسه کردن آن ها میسر باشد ...



اندیشه‌ها و خبرها...

● دوست داشتنی» اثر آقای گوسلاوهودبرت
و مجموعه شعر «تماشای غروب ژوئن» اثر
خانم مارسل ژوانیه
و مجموعه شعر «برآب‌زمان» اثر آقای
فرنان ترریژه

● جایزه داروین :

به مجموعه شعر «یادداشت‌های روزانه»
اثر آقای رولان ویکتور
و مجموعه شعر «درباغ خدایان» اثر بانو
ماری آنتوان دوهل

● جایزه فرانسواکوپه :

به مجموعه شعر «هشق عظیم‌تر» اثر آقای
کلود کیلاتو

● جایزه هنزولن :

به مجموعه شعر «شنل و شمشیر» اثر آقای
مارسل سابلو
و مجموعه شعر «افسون زبان» اثر آقای
ژان سیلور

● جایزه ژوفروی - رانولت :

به مجموعه شعر «گورمشیلن» اردوشیزه
آندره کابری بلبری

● جایزه ژوسولین :

به مجموعه شعر «پروانگان بی‌چیز مهربان»
اثر آقای برنارد گیومه

● جایزه لابله - وکولین :

به مجموعه شعر «معابر» اثر آقای
لوئی دپار

و مجموعه شعر «آوازه‌های متروک» اثر بانو
مارسل دونو

و مجموعه شعر «شعر واقعی» اثر آقای
پیلو

● به قراری که مطبوعات فرانسه گزارش
داده‌اند، جوایز شعر و ادبیات سال ۱۹۶۱
آن کشور به آثار و نویسندگان وشاعران زیر
تعلق گرفته است :



جوایز شعر:

● جایزه آکادمی فرانسه :

به مجموعه آثار شاعرانه آقای ژرژدولای

● جایزه آرشون - دسپه‌روس :

به مجموعه شعر «سرزمین درختان‌آلش»
اثر بانوژیزل لومبارموری
و مجموعه شعر «خوابناک» اثر آقای شارل
پورو

و مجموعه شعر «آفرینش پوست و شیره»
نباتی» اثر بانو ژاکلین دولپی

● جایزه آرتیگ :

به مجموعه شعر «فریال» اثر آقای میگو
برتراند

و مجموعه شعر «گور شاعران» اثر آقای
موریس هارتوی

● جایزه کاپ دوویل :

به مجموعه «زخمهای آواز من ، گلپوته
خون» اثر آقای نونل‌رونه

و مجموعه شعر «جرقه در ابرها» اثر آقای
آندره لوکسلو

و مجموعه شعر «آوازه‌های گازل وسایه‌های

● **جائزه آمهلی مزورور :**

به خاطر آثار شاعرانه دوشیزه ه - سوگین
و مجموعه «روپای کودکی» اثر آقای
کریستیان روبرت

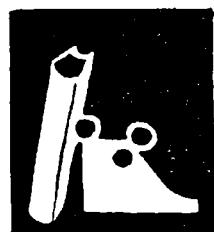
و مجموعه «برساحل ریکزار ، توده‌های
صدف» اثر آقای فرانسیس رانولدون

● **جائزه پونتوکولانت :**

به مجموعه شعر «نیمرخ‌های منظره» اثر
آقای موریس دولابوتییر

● **جائزه ویلسن :**

به مجموعه شعر «کوزه‌ای برای ستارگان»
اثر آقای ژان ماری فلوری

**●** **جوائز ادبیات :****●** **جائزه ناریسیس میشو :**

آقای ژان مورو به کتاب «ذوق در سبک
شاتوبریان
آقای پ - مرو به کتاب «نقد ادبی در
فرانسه»
آقای لیولوهیر به کتاب «معانی و بیان ،
و دستور نگارش»

● **جائزه پ - لوئی میله :**

آقای شارل اگژمان به کتاب «برای تو...
که دست داری»
آقای هانری ژوبرل به کتاب «جوانی
خطرناک»

● **جائزه مونتیون :**

خانم مارگرت ساوینیوسکو به کتاب
«پرندۀ بهشت»
آقای ژان مارک مونترگر به کتاب «فرانسوا
اگزاویه در ناحیه لاتن»
خانم کاسن لی‌نوال به کتاب «کشورم در
رهگذر افسانه‌ها»

● **جائزه روبرژ :**

آقای دومینیک دورو به کتاب «دورانهای
پایان‌نیافته»

● **جائزه سنتور :**

آقایان ژ-کالیشه و شانتولن به کتاب
«تفسیری بر قواعد فرانسه»
آقای ژ- باربیه به کتاب «لفات و سبک
به‌کی»

● **جائزه انیس - سوگالا :**

خانم کریستیان فورنیه به کتاب «مسیح
وحومه»

● **جائزه سوپریه آرنول :**

آقای موریس وتیه به کتاب «گرگد کوچولو،
گوش بد»

● **جائزه ته‌سونیر :**

آقای تئودور روی سن به کتاب «معراج»

● **جائزه تورله :**

آقای دکتر ژ- بی‌شیر به کتاب «آگد»

● **جائزه وگادوویمان ولودوویمان :**

آقای دکتر پل‌توبی به کتاب «تصویر
عیسی بر صلیب»
آقای ژ- روزه به کتاب «کلونی پیر من
زندگی می‌کند»

● **جائزه امیل اوژیه :**

آقای ماری‌یوری یوله به کتاب «پایان
دنیا»

● **جائزه تی‌سوران :**

آقای آندره سورنن به کتاب «سوران
گالیسن»

● **جائزه بروکت کونین :**

آقای ادموند پونیون به کتاب «یونان»
آقای هانری پل‌ایدو به کتاب «عمارات و
گنجینه‌ها و روشن‌ان گل»
آقای کابری یل لاپلان به کتاب «دون-
پدروی اول اثر پروسیه مریمه»
آقای ره‌ورران پدرا مهوروش به کتاب
«اوژن مازانو»
دوشیزه لین‌دورز به کتاب «شاهزاده خانم
سبز چشم»



در نقاشی می‌رسیدند، انگار با چیز خوشمز و مضحکی روبه‌رو شده‌اند .
 معذک بدون اینکه کوچکترین حرکتی از روی مسخرگی بروز دهند با کنجکاوی خاص خویش می‌کوشیدند از «راز» آن‌ها «سر» درآوردند» و سرآخر نیز چیزی دستگیرشان نمی‌شد! جالب است که حتی مجسمه بالزاک اثر رودن هم که در فرانسه به صورت یک پیکره «کلاسیک» درآمد به نظر خانم خروشچف «چیز مضحکی» بود که «به هر چیزی شباهت داشت جز به بالزاک!» در سفارت فرانسه، خبرنگار فیگاروی ادبی بانویسنده معروف روسی ایلیا ارنبورگ مصاحبه‌نی به عمل ورد. ارنبورگ، برای

آقای اپستوگی به کتاب «به نام پدر»
 آقای گی دوشودونای به کتاب «پیش -
 گوئی اهل شهر»

آقای ژ - پ - وبه به کتاب «تکوین یک
 اثر شامرانه»

آقای اودی زیو به کتاب «انی بال»

● **جائزه زبان فرانسه :**

ضمناً مدالهایی نیز به نامبردگان در زیر
 اهدا گردیده است :

آقایان کارمن ماری یا ، مارسلو اسپازیانی،
 هامل زیبایی ، ادوارد ژومتل ، آنژوژیل و
 دوشیزه بله

نقاشی



● چندی پیش نمایشگاه فرانسه بوسیله
 خانم نینا خروشچف در پارک آرام وساکت
 ۱۲۰۰۰ متر مربعی سوخولینکی افتتاح
 شد . در زیر خلاصه‌ئی از آنچه فرستادگان
 مخصوص مطبوعات فرانسوی از مسکو برای
 نشریات خویش فرستاده‌اند نقل می‌کنیم :
 « مردم مسکو بابت صبری هر چه تمام‌تر،
 ساعت‌ها پیش‌از گشایش درهای پارک
 سوخولینکی صف کشیده بودند . در دو
 ساعت اول گشایش نمایشگاه ، دوهزار بلیط
 ورودی فروخته شد . مردمی که از نمایشگاه
 دیدن میکردند بسیار خوشحال بودند و
 اظهار می‌داشتند که برآستی مثل اینکه در
 خود فرانسه به گردش و سیر و سیاحت
 پرداخته‌اند .

چهارهزار تن از فرانسویان مقیم مسکو
 هجوم آورده بودند تا ببینند که هموطنانشان
 پس از جنگ و پس از آن همه ناملایمات که در
 دوران جنگ متحمل شده‌اند ، اکنون چه
 ارمغانی آورده‌اند .

هنر مدرن به هیچ وجه میان روس‌ها
 طرفدار و علاقمندی ندارد . آنچه مورد پسند
 آنهاست ، آثار فولکلوریک است و چیزهایی
 که حس میهن پرستی را برانگیزد . تماشاچیان
 نمایشگاه ، وقتی به آثار مدرن مخصوصاً



نینا بادست‌پاچگی گفت :
« نه! نه! این کتاب برایم گران تمام می‌شود! »

آقای توه‌بین‌جالد جواب داد :
« این کتاب اهدائی نمایشگاه کتابهای فرانسوی است ، و مسلماً برایتان گران تمام نخواهد شد . »

آنگاه يك جلدکتاب «تاراس بولبا» که تصویری از «تاراس بولبا» روی جلد آن رسم شده بود ، به‌خانم خروشچف تقدیم کرد . نینا به‌محض دیدن عکس پشت جلد ، قیافه‌اش تغییر کرد ، چینی برابروان خود انداخت و به‌روسی چیزی گفت که مترجم آن را چنین ترجمه کرد :

« خانم خروشچف میگوید : «تاراس-بولبا» که ریش نداشته . تاراس بولبای ما این مرد ریش‌شونی که نقاش شما رسم کرده ، نیست ! »

پس از چندی زن اول اتحاد جماهیر شوروی سرش را تکان داد و گفت : « چرا ، چرا . او ریش داشته ... و موج خنده ، حاضران در نمایشگاه را فرا گرفت ... »

دوستان فرانسویش آنچه را که يك هنرمند روسی در مورد هنر بلاستیک می‌اندیشد ، تشریح کرد و این نکته را مورد بررسی قرار داد که چرا هنرمندان در شوروی طرفدار و علاقمندی ندارد .

خبرنگار فیگارو می‌نویسد : « ارنیورگ نقاشی مدرن را عموماً و نقاشی مدرن ما را خصوصاً خیلی خوب می‌شناسد . ارنیورگ می‌گفت :

« شما تابلوهای رنوار ماتیس و دیگران را نشان می‌دهید ، کار خوبی می‌کنید . ولی آنچه مادر موزه پوشکین داریم خیلی پرارزش‌تر از این‌هاست . در عوض ما از براك چیزی نداریم و شما هم در این نمایشگاه بیش از يك تابلو او را به‌ما عرضه نداشته‌اید . »

جالب‌ترین چیزی که در روز افتتاح نمایشگاه اتفاق افتاد این بود که آقای فرانسیس توه‌بین‌جالد ، مدیرکل دائمی نمایشگاه‌های کتابهای فرانسوی در کشورهای خارجی ، پس از پایان سخنرانی‌اش گفت :

« اجازه می‌خواهم يك جلد کتاب به‌خانم خروشچف تقدیم کنم . »

«شهر ولنگ و وازی است که توش
 اومبیل پیدا نمیشود ، اما همین خودش
 محاسن زیادی دارد . چون که آدم مجبور
 می‌شود پیاده راه بیفتد ، ودر نتیجه ،
 زیبایی‌های فراوان پاریس را کشف کند ...
 باوجود این ، پیاده روی باعث می‌شودکه
 وقتی به منزل رسیدید و کفشتان را
 درآوردید ، بوی گربه مرده به دماغتان
 برسد !»

خبرنگارها متعجب شدند و در صدد
 کشف علت پیاده روی آقای «دانی‌کی»
 برآمدند . قضیه از این قرار بود : مدیر
 موسسه «کلمبیا» برای نخستین شب
 نمایش فیلم «من و سرهنگ» هنرپیشه بزرگ
 کمدی را به پاریس دعوت کرد و باوگفت
 که در فرودگاه ، با همان ماشین «رولز -
 رویس» قراضه‌ئی که توی فیلم ظاهر شده‌ئی
 منتظرت خواهم بود .

اما افسوس که «رولز رویس» قراضه
 برای آوردن دانی‌کی به فرودگاه «اورلی»
 رفته بود ، و جت مسافری که دانی‌کی
 در آن بود ، در فرودگاه «بورژ» به زمین
 نشست ، و سرانجام آقای دانی‌کی پس از
 مدت زیادی معطلی مجبور شد شخصا
 در صدد تهیه وسیله برآید . ولی مسافرها
 و تاکسی‌ها همه رفته بودند ، و هنرپیشه
 مشهور ناچار شد شب را به وضع ناراحتی
 در فرودگاه سحر کند ... قرقر ولندلند
 «دانی‌کی» علتش همین بوده است!

● در فستیوال نقاشی ایالت و انتابرن،
 گروه شرکت کنندگان مذهبی فستیوال
 وعده داده‌اند که به تصویب هیئت‌دوران
 به نقاشی که بیش از دیگران به «حجب و
 آرم» آثار خویش توجه داشته باشد، يك
 بیلچه نقره جئزه بدهند!

● این هفته نمایشگاه آثار نقاشان
 خردسال در پاریس افتتاح شد، و جایزه
 اول «طرح» به «مال وهره» کودک یازده
 ساله تعلق گرفت ...

مجله «نواربلان» که این طرح را چاپ
 رسانیده است می‌نویسد :
 هنگامی که استاد پیکاسو را برای تماشای
 این طرح به نزدیک آن بردند ، تابناگوش
 قمرز شد و گفت :

«- اگر منظورتان این است که این اثر
 خیلی به کارهای من شباهت دارد ، باید
 به‌تان بگویم متأسفانه من دیگر خیلی وقت
 است که به این شیوه نقاشی نمی‌کنم!»



سینما

● از «دانی‌کی» پرسیدند : «پاریس
 چطور جانی است ؟» جواب داد :



● در مورد تیتوف ، دومین
 انسان کیهان‌نورد شوروی ، همه
 چیز گفته شده است جز این که
 او ، پیش از هر چیز دیگر ،
 مردی شاعر است !

میان عکس‌های جالبی که
 از او در مجله ایماژ دوموند (چاپ
 پاریس) نشر یافته ، یکی هم این
 عکس است که او را بازنش تامارا
 هنگام خواندن اشعارش مورد
 علاقه او ولادیمیر مایاکوفسکی -
 شاعر پیشرو و مدرنیست
 روس - نشان می‌دهد .

در حاشیه

فستیوال «گان»

چه نشاطی است زندگی ،

اثر رنه کلهمان ، تنها فیلمی بود که ناقدان هنری گان را خندانند و به تحسین و ستایش سازنده آن واداشت .

پی.ریبیلا در مورد این فیلم می نویسد :

«گرچه این فیلم ، بسیاری را خواهد خندانند ، اما این نکته به تنهایی قابل توجه نیست. آنچه مهم است پیام شادمانی ، آزادی ، وبزرگی و علو مقام انسانی است که در این فیلم نشانه های درخشانی از آن به چشم می خورد.»

آقای ژان دوبار نونسولی - ناقد هنری لوموند - می نویسد: « چقدر لذت بخش است که انسان از چیزی که دوست می دارد سخن بگوید این فیلم ، کمندی نشاط آوری است که دست استادی آن را به وجود آورده . من شرط می بندم هر که آن را ببیند دو ساعت تمام بخندد ... چقدر باید از آقای کلهمان از این که چنین اثر ارزنده ای برای ما ساخته است سپاسگذار باشیم !»

با اینهمه این اثر هیچ نوع جایزه ای در گان به دست نیاورد و این امر ، فرانسویان را خشمگین ساخت و نسبت به بی نظری داوران فستیوال گان بی اعتقاد کرد .

از جمله ، آقای روبرت گزال - در روزنامه فرانس سوار داوران گان را به « تحسین احمقانه » متهم کرده است . زیرا « داوران محترم فستیوال » از این فیلم « فقط با تحسین یاد کرده بودند».

● **الدوس هاکسلی** نویسنده معاصر انگلیسی ، این اواخر برای آنکه هنگام معرفی و نمایش پيس شوهر خواهرش ژرژ نووو حضور داشته باشد ، به وزون - لارومن رفته بود .

هفته نامه «فیگاروی ادبی» در این فرصت مصاحبه ای با او ترتیب داد که در زیر نکاتی از آن به نظر شما می رسد :
هاکسلی ، در مورد غلت سفر خود گفت :
- من ژرژ نووو را بسیار دوست می دارم و انگیزه سفرم چیزی جز همین علاقمندی نیست .

خبرنگار فیگارو از او پرسید :
- روزنامه ها نوشته بودند که کلیسه دست نویس ها ، مقدار معتناهی از یادداشتها و مقداری از اسناد شخصی شما در لوس آنجلس طعمه حریق شده ، و از میان رفته . آیا این خبر درست بود ؟
- بله ، همه اش از بین رفته و در میان شعله های آتش به خاکستر مبدل شده است. تنها چیزی که برایم باقی مانده ، رمانی است که به تازگی تمام کرده ام ...
- چند سال می شد که اروپا را ندیده بودید ؟

- از ۱۹۵۸ تا کنون .

آنگاه هاکسلی از انحراف اخلاقی جوانان و کودکان به تفصیل سخن گفت و اثرات نامطلوب سینما ، رادیو و تلویزیون را در روح و فکر جوانان ، برشمرد . هاکسلی گفت که :

«- رادیو ، سینما و تلویزیون تمام وقت کودکان و جوانان را ضایع می کند و آنان را از هر کار و تلاش و کوشش ذهنی و فکری ، حتی از انجام تکالیف مدرسه و دانشگاه خود باز میدارد . مسخره است که وقتی از يك دانشجوی امریکائی پرسیده اند : «چرا تمرین های زبان لاتینت را ننوشته ، مسائل ریاضی خود را حل نکرده ای؟» جواب داده است: «رادیوی من خراب شده بود ، حوصله هیچ کاری را نداشتم !»

- شما چه دارویی را برای درمان این درد تجویز میکنید ؟

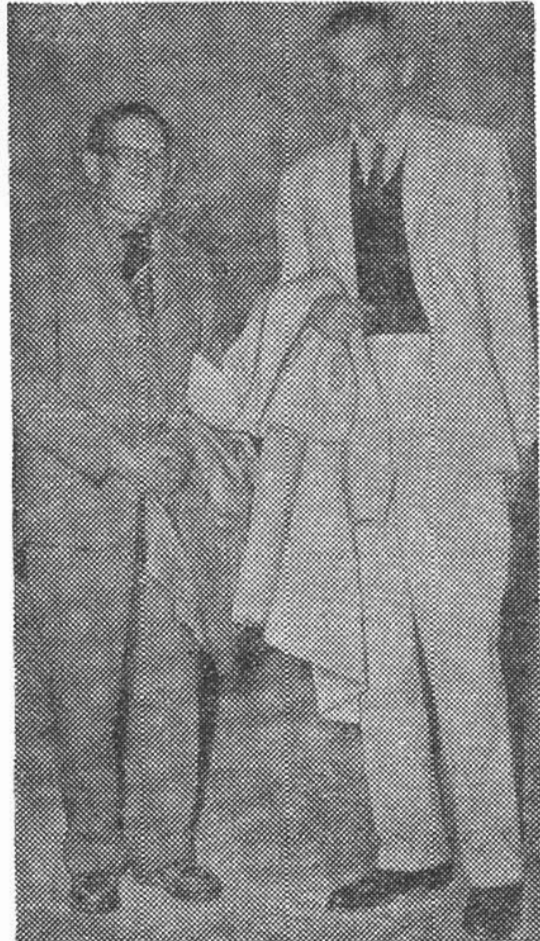
- اصلاح سیستم غلط تربیتی اما به طور عمیق و نه با زبان ، قائل شدن شخصیت

- از نقاشان کدام يك را بیشتر می‌پسندید ؟
 - من بیش از همه به این نقاشان انگلیسی‌علاقه دارم. کونستابل، بونینگتون و تورنر ، همچنین به امپرسیونیست ها و نقاشان عصر «سونگ» چین و به نقاشان دو قرن بعد از این تاریخ ژاپن‌علاقه مندم.
 - در میان پرتره سازان به کدام يك بیشتر علاقه مندید ؟
 - من «انگر» را بسیار دوست می‌دارم. به نظر من پرتره‌های او حتی از پرتره‌های (رافائل) نیز فوق‌العاده زیباتر است .

کتاب



● **سامرست موآم** (نویسنده ۸۷ ساله انگلیسی) خاطرات خود را تحت عنوان **دوران ژنده پوشی** به رشته تحریر کشیده لیکن اصراری دارد که این کتاب ، جز پس از مرگ وی منتشر نشود .
 شایعه‌ئی نیز در مورد همین نویسنده رواج دارد و آن این است که وی، دستنویس همه آثار خود را از میان برده است.
 ● **هانری توماس** نگارش آخرین کتاب خود: «شکار گنج‌ها» را به پایان رسانده است .
 این کتاب ، تحقیقی است در آثار نویسندگان و شاعران قرن نوزدهم به بعد فرانسه ، روسیه ، آلمان ، انگلستان و آمریکا .
 ● متن فرانسوی تعلیمات بودا نیز که توسط **والپولا راهولا** ترجمه و آماده شده است، در ماه سپتامبر امسال منتشر خواهد شد.
 ● یکی از روزنامه های استکهلم خبر داده است که به احتمال قریب به یقین ، جایزه ادبی «نوبل» امسال ، به کتاب «شبانه‌ها» اثر شاعر سیاهپوست آفریقائی «لئوبولد سهدارسنقور» و یا به «امه‌سه‌زئر» تعلق



و ارزش و اعتبار برای کودکان و جوانان... و کوشش همه‌جانبه و پی‌گیر برای تغییر سازمان غلط فکری آنان .
 - آیا شما نظریات روسو را برای درمان این درد کافی میدانید ؟
 - نه آقا . دنیای ما دنیای دیگری است بس دشوار تر و بس پیچیده‌تر از دنیای روسو ... در زمان روسو ، رادیو و تلویزیون و سینما وجود نداشت در دوران حیات روسو هنوز پادشاهان پیاده راه می‌رفتند یا به کالسکه می‌نشستند ، حال آنکه عصر ما عصر سرعت‌های سرسام‌آور است. امروز حتی دیگر کودکان ولگرد و بی‌چیز نیز پیاده راه نمی‌روند . مادر عصر توانگری زندگی می‌کنیم ، و این توانگری کودکان را از طبیعت جدا کرده است . آن‌ها دیگر طبیعت را دوست نمی‌دارند حتی زمان کودکی من هم که پیاده یا با دوچرخه چندین کیلومتر راه می‌پیمودم ، زمانی بسیار دور به نظر می‌رسد . انکار قرن‌های بسیاری از آن روزگاران گذشته است ...



درنمایشگاه آثار پیکر تراشان مدرنیست!

خواهد گرفت ...

● یکی از میلیونرهای فرانکفورت ، نمایشگاه جالب توجهی به سرمایه خویش در پشت ویتترین های بزرگترین کتابفروشی شهر ترتیب داده بود که «نمایشگاه ادبیات آلمان در غربت (۱۹۴۵ - ۱۹۳۹)» نام داشت .

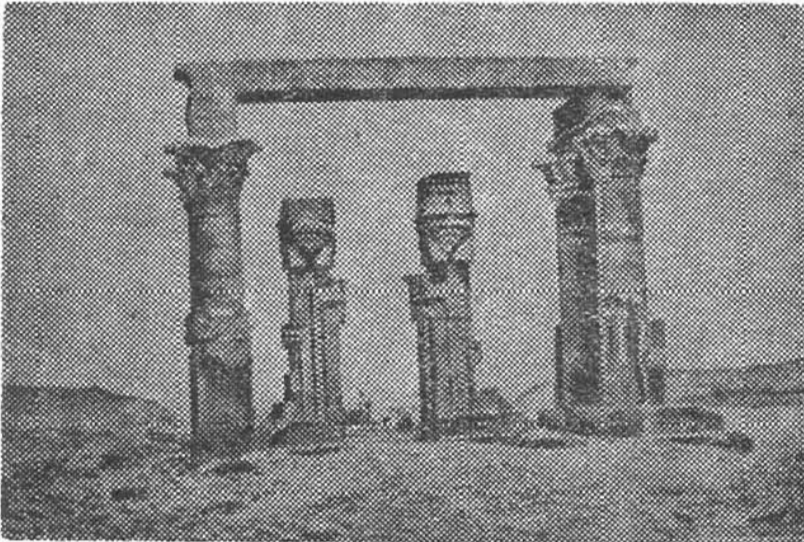
آرشیوهای ملی ، مهمترین و جالبترین کتب و رسالات ادبی آلمانی را که در زمان هیتلر در خارج از مرزهای این کشور نشر یافته است ، در اختیار این نمایشگاه گذاشته بودند.

تاکنون ، عدد این کتب و رسالات به یک میلیون و هفتصد هزار عنوان بالغ شده

است !

● در فرانسه به مناسبت صدمین سال تولد رابیندرانات تاگور مراسمی برپا شد. این مراسم که به سرپرستی آقای آندره-مالرو در آمفی تئاتر دانشگاه سوربون صورت پذیرفت ، از تله ویزیون پاریس نیز بخش گردید. ان. ا. ا. اف نیز بدین مناسبت نمایشگاهی از آثار تاگور ترتیب داده بود.

● انکار روز بروز بر طرفداران هنر عکاسی افزوده می شود ، زیرا طی سال گذشته پانصد و پانزده میلیون حلقه فیلم در آمریکا به منظور عکسبرداری به مصرف رسیده ، که این مقدار ۱۵ درصد بیش از چهارصد و پنجاه میلیون حلقه فیلمی است که در سال قبل مصرف شده است .



در صحراهای مصر
«ای بینوا معابد میهن من!»

● گوستاو فلوبر نویسنده فرانسوی که به حق به لقب «نویسنده مادام بوواری» شهرت یافته، در ایام جوانی به همراهی دوستش ماکسیم دوکان سفری به مشرق زمین کرده بود.

ژاک سوفه، در مقاله تحقیقی مفصلی جریان این سفرونکات جالب و تازه و منتشر نشده آن را بیان کرده است که در زیر بدگزر چند نکته از آن می‌پردازیم:

«سفر به سال ۱۸۴۹ آغاز شد. البته این اولین سفر فلوبر نبود، بلکه به سال ۱۸۴۳ نیز در معیت ژرار

دونروال (شاعر بزرگ فرانسوی که بعدها خود را بدار آویخت) به کشورهای مصر، فلسطین، ترکیه، و یونان سفر کرده بود و حتی بسیار مایل بود که به ایران نیز سری بزند ولی ظاهراً به فرمان جیب خود از ادامه سفر چشم پوشید.

اقامت فلوبر و دوکان در مصر، هشت ماه به طول انجامید که بیشتر این مدت را در اسکندریه و قاهره گذرانیدند. در یادداشت‌های روزانه او و در نامه‌های خصوصیش که سوفه آن‌ها را به چاپ رسانیده، وضع سیاسی و اقتصادی مصر و بدبختی و فلاکت و بیماری مردم، و زشتی و زیبایی طبیعت این سرزمین با دقت و موشکافی بسیاری که خصیصه فلوبر است، بیان شده... به خصوص نامه مفصلی که در ۲۱ ژوئیه ۱۸۵۰ به دوست خود بودری نوشته نشان می‌دهد که فلوبر چه قدر خوب توانسته سرزمینی را که در آن قدم گذاشته است بشناسد. این سفر در آثار فلوبر تأثیر عمیقی بر جا گذاشت. گذشته از سالامبو و هرودیا که در آن‌ها آشکارا از خاطرات این سفر یاد می‌کند، حتی در شاهکار بی‌نظیر او مادام بوواری نیز می‌توان تأثراتی از این سفر را باز یافت.

● از ژان کوکتو، به طریقه استراق سمع

شنیده شده است که به خانمی می‌گفته:
«- بله شعر از جمله چیزهایی است که فوق‌العاده لازم و ضروری است. اما مطلقاً نمی‌دانم که علت این لزوم و ضرورت چیست؛ و بدتر از آن این است که هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم بفهمم که برای چه چیز لازم و ضرور است!»



● پی‌یر ووردی از شاعران معاصر فرانسوی نیز درباره شعر چنین گفته است:

«شعر مرضی موروثی نیست، اما در نتیجه آمیزش وهمنشینی با مرضای دیگر نیز به انسان سرایت می‌کند... خوشبختانه این مرض جز در لحظات اولیه، چندان سخت و خطرناک نیست!»

امیدواری باقی است که هنوز سال‌های دراز در مقام رهبری ارکستر سمفونی «سن لوئی» باقی بماند ، زیرا گولشمن تازه همین چند روز پیش شمع‌های روی کیک شصت و دومین سال تولد خود را خاموش کرده است و دوستان و علاقمندان او امیدوارند که سال‌های فراوان دیگری ، تولد او را جشن بگیرند.

«ولادیمیر گولشمن» برخلاف آنچه از اسمش برمی‌آید ، يك پاریسی خالص است که همه ساله امریکا را رها می‌کند و برای استراحت در دهکده زادگاه خویش ، به حوالی پاریس می‌آید .

● «رنوار» نام خانواده درخشانی است: خانواده‌ئی که در نقاشی ، در تئاتر و در سینما ، چهره‌های درخشانی به جهان هدیه داده است . واکنون ، خانواده «رنوار» می‌تواند مفتخر باشد که توانسته است در قلمرو رقص نیز اثری جاودانی به جهان دهد. اگر «اوگوست رنوار» اشکال زنان را نقاشی می‌کرد ، پسرش (ژان) مصمم شده است موقتا دوربین فیلمبرداری را ترك بگوید و اشکالی را که مورد علاقه و توجه پدر نقاشش بوده‌اند ، به رقص وادارد ! باری ، ژان رنوار ، کارگردان بزرگ سینما ، بزودی باله‌ئی را که ساخته است و «آتش در باروت» نام دارد در تماشخانه «سارابرنار» به روی صحنه خواهد آورد. نقش‌های عمده این باله را لودمیلا چرنیا رولی ، و ژان ماری تیپو اجرا خواهند کرد. لودمیلا چرنیا ، یکی از بزرگترین بالرین‌های معاصر است که او را به حق «رقاصه آتش‌ساق» لقب داده‌اند.



تئاتر

گلدان

چهارمین برنامه گروه مروارید ● «گروه مروارید» که از چند سال باینظر برای کار در زمینه تئاتر بوجود آمده از ۱۵



هنر میهنی

● ولادیمیر گولشمن ، رهبر شصت و شش ساله ارکستر ، رکورد جالبی به دست آورده است : وی نخستین رهبر ارکستری است که بیست و شش سال تمام است ارکستر واحدی را رهبری می‌کند... پیش از او ، سرژ کوسه‌ویتسکی بود که چنین عنوانی داشت . منتها ، برای گولشمن این

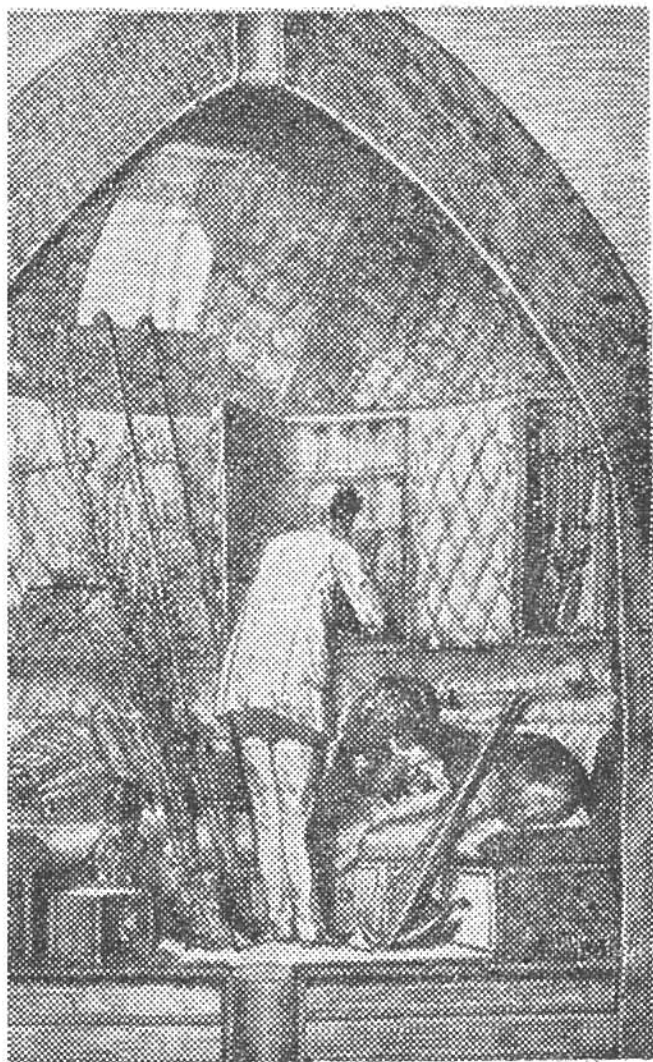


Igor Stravinsky, par Picasso.

● ایگور استراوینسکی آهنگساز بزرگ معاصر اخیرا هنگام اجرای يك برنامه تله‌ویزیونی ، در پاسخ یکی از تماشاچیان که پرسیده بوند «به عقیده شما موسیقی چیست؟» گفته است :

«به عقیده من موسیقی، پیش از آن که هر چیز دیگر باشد يك مشت خطوط رنگین‌هندسی است که در فضا ادامه می‌یابد!»

توضیح آنکه استراوینسکی عادت دارد در پاکنویس آثار خود نت‌های متعلق به هر سازی را با يك رنگ جوهر بنویسد.



تا ۲۰ مهرماه جاری چهارمین برنامه خود را در سالن نمایش اداره هنرهای دراماتیک به روی صحنه خواهد آورد. این نمایشنامه (گلدان) نام دارد و نوشته بهمن فرسی است. برنامه‌های قبلی این گروه بترتیب قطعه‌ئی از نمایشنامه « مرغ دریائی » اثر آنتون-چخوف - نمایشنامه « پوشاندن آنان که برهنه‌اند » اثر پیراندللو ، و نمایشنامه « سیاه » نوشته علی‌نصیریان بوده است. بقرار اطلاع پس از چهارمین برنامه این گروه ، نمایشنامه « سیاه » برای بار دیگر بمدت پنج‌شب از ۲۵ تا ۳۰ مهرماه جاری در سالن نمایش اداره هنرهای دراماتیک بروی صحنه خواهد آمد .

● سفینه فضاپیما را ، پیش از آنکه به وسیله طراحان و مهندسانی که کپسول‌های سفرگاتارین ، شپارد یا تیتوف را ساختند طراحی شود و به مرحله اجرا درآید ، ژول ورن در کتاب « از زمین تا ماه » خود دقیقاً وصف کرده بود .

یکی از مجلات پرتیراژ فرانسوی ، این تصویر رادرکنار گراوورکپسول سرگرد تیتوف به چاپ رسانیده است .

تصویر ، از نخستین چاپ کتاب ژول ورن اقتباس شده است و مسافر فضائی را در محفظه مخصوص خود نمایش می‌دهد .

داخل این محفظه تاجه اندازه با داخل کپسول حامل گاتارین و تیتوف شبیه است؟ - جز پاره‌ئی مسائل پیش‌بینی نشده ، ظاهراً هیچ‌گونه اختلافی میان آنها نیست !

تقدیم می‌کردند (البته در برابر وجه) یک عروسک در داخل خوشکل که آن صفحات کوچکی کار گذاشته شده بود و با فشار تکمه‌ئی به کار می‌افتاد و قصه شیرین کوچولوئی نقل می‌کرد !

● لعنت به چیزکم !

دکوراسیون سالن رقص هتل معروف « آمباسادور » واقع در شیکاگو : دو میلیون و دو سیست و پنجاه هزار دلار خرج برداشته است .

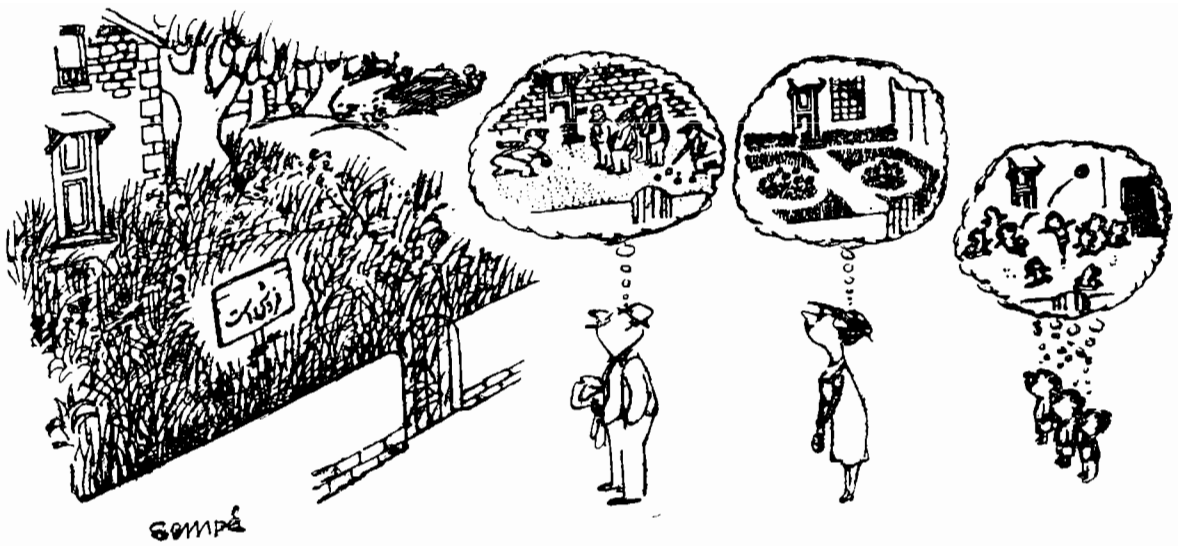
این مبلغ ، معادل است باهیچ‌جده میلیون تومان فقط !

● اتحادیه مطبوعات و خبرگزاری‌های آلمانی ، در این هفته در « بن » - پایتخت آلمان غربی - ضیافت رقص مفصلی ترتیب داد .

در میان همه چیزهای دیدنی و شنیدنی سالن ، شعار بزرگی بود که به دیوار آویخته بودند . شعار مزبور چنین بود :

(ب برقصید ! اما به فکر برلن هم باشید !)

● از هدیه‌های جالب توجه امسال که بابانوئل‌های یک کارخانه بازیچه سازی آمریکا (نیویورک) به بچه‌ها



● این هم عقیده‌ی شنیدنی است از **سیمون رنان** :
 « **کودکی دوره‌ئی است که مردها آنرا دوبار طی می‌کنند.** »
 کاریکاتوری از سامپه، کاریکاتوربست معاصر فرانسوی که در این شماره به چاپ رسیده نیز تأییدیه‌ئی است برای عقیده **سیمون رنان** .

● صاحبان صنایع پوشاکی آمریکا اخیراً دست به کار تولید نوعی کت وشلوار برای آقایان شده‌اند که « لباس‌های خنک‌کننده » نام دارد ... درآستر این لباس‌ها موادی قرار داده شده است که در موقع لزوم خنکی ملایم و مطبوعی ایجاد می‌کند .
 ● کفش‌های تازه‌ئی که کفشان رم پشت ویتربین‌های خود به‌تماشا نهاده‌اند ، مسأله **پای چپ و پای راست** را یک‌سره منتفی کرده است .
 این ابتکار ، زحمت‌گسانی را که حوصله جفت‌کردن کفش‌های خود را ندارند بکلی از میان برده است .

● سینمای متحرکی که برای اولین بار در پاریس افتتاح شده ، دارای سه‌هزار «صندلی مقوایی» است ... حسن این سینما (که چون صندلی‌هایش به زمین ثابت نشده، **سینمای متحرک** نام گرفته) در این است که اگر تماشاچی بخواهد ، می‌تواند پس از پایان نمایش صندلیش را همراه خود ببرد!



- نمی‌دونم چمه دگتر ... از دیروز تا حالا ، هرکی به‌ام می‌رسه ، پیش از سلام و احوالپرسی به‌ام میگه : « چته این قدر باما سرسنگینی؟ »

از مجله **باری‌ماج** چاپ پاریس



MAX JACOB

طرح صورت ماکس - ژاکوب ، که ژان کوکتو برای پلاک خانه پدری ماکس ژاکوب در کمپه، تهیه کرده است.



به نظر می‌آید که سرانجام «ماکس ژاکوب» مقام نخستین را - مقامی را که شایسته اوست - در تاریخ شعر فرانسه احراز کند .

این روزها شهر «کمپه» زادگاه او دست‌به‌کار تهیه مقدمات جشن بزرگی است که قرار است به افتخار این «همشهری نامدار» برپا شود .

در یکی از زیباترین اشعار «ژاکوب» ، درباره این شهر قدرشناس چنین می‌خوانیم :

«کمپه»ی زیبا ، آشیان خردسالی من ،
فرشی‌است بافته از عشقه ، نارون‌ها و صخره‌ها ...



تاکنون ، شهر «کمپه» تحت‌توجه «انجمن دوستان ماکس ژاکوب» که رهبری آن با آقای «آندره مالرو» است ، موفق شده است پلی را به نام ماکس ژاکوب نام‌گذاری کند، و یکی از تالارهای موزه شهرداری را برای نمایش آثار ، نسخه‌های دستنویس ، کتب ، رسالات و مقالاتی که در باره شاعر بزرگ فرانسوی نگاشته شده اختصاص دهد. لوحه‌ئی که به وسیله آقای «کوکتو» تهیه شده نیز به پیشنهاد همین انجمن بوده است .

اقدامات «کمپه» ، سایر شهرستان‌های فرانسه را نیز برانگیخته است که به اعتلای نام شاعران و نویسندگان خویش برخیزند .

طرحی از ماکس ژاکوب که به وسیله پیکاسو تهیه شده است

هدهدها



● هنر پارمولن اخیرا در نوولیتزر مقاله‌ای درباره پیکاسو و اندیشه های او نوشته است :

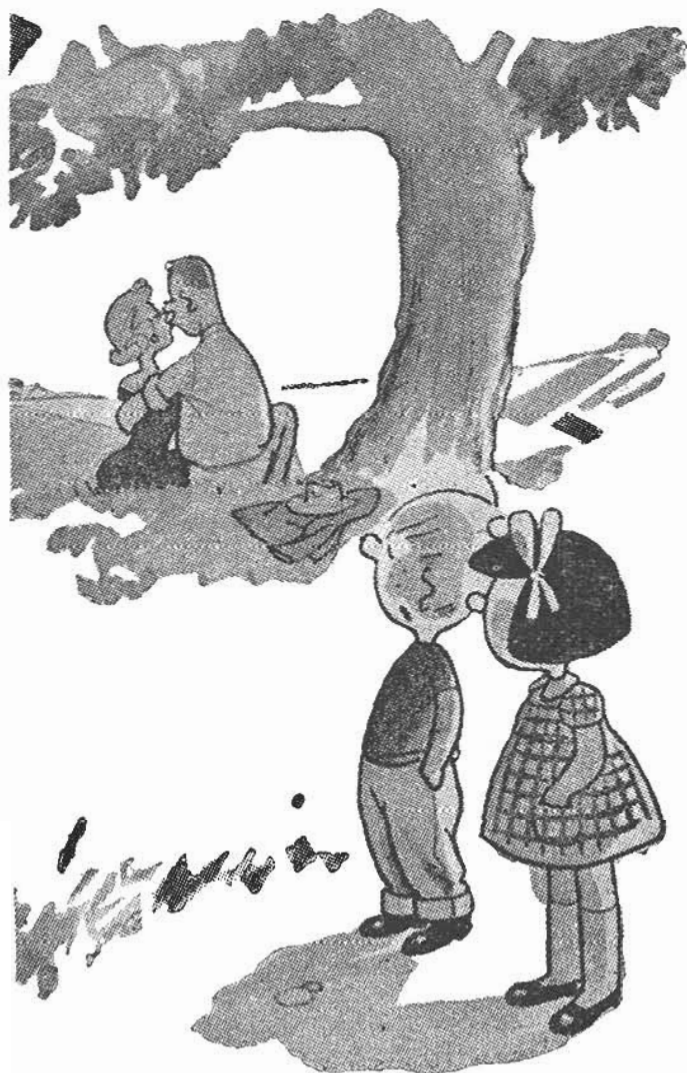
«به نظر پیکاسو هنر زیورنیست ، اندیشه نیست ، شناخت راه نیست ، دستورالعمل هم نیست ... هنر «شیوه‌ی زیستن» است و این زندگیست که در آن جریان دارد ... تابلوها نباید زندانی کادر خود باشند ؛ باید بتوانند هر جا که می‌خواهند رفت و آمد کنند ، حتی جعلگی از اطاق خارج شده ، باهمه اختلافی که با موجودات خارج دارند ، مثل اینکه می‌خواهند نهارشان را روی چمنی صرف کنند ، بر زمین بنشینند !»

پیکاسو و زنش دوکنارتابلوی که او او کشیده است . (۱۹۶۱)

● از تك مضراب های مرحوم «برناردشآو»
است که :

« بچه ، فرشته معصومی است که
هر چه دست و پایش درازتر می‌شود ،
بال‌هایش کوچکتر می‌گردد ! »

★ ★ ★ ★ ★



— ماهم وقتی که شوونزده سالمون تموم شد ،
می‌تونیم بریم این بازی را تو سینما تماشا کنیم !

★ ★ ★ ★ ★

● اتحادیه سلزندگان نوشابه‌های
بی‌الکل فرانسه ، درنشریه خود آمار
جالبی به چاپ رسانیده است :

به‌طوری‌که این آمار نشان می‌دهد ،
فرانسوی‌ها بیش از هر ملت دیگر
اروپائی ، درگافه‌ها نوشیدنی بی‌الکل،
و بیش از هر ملت دیگری در خانه
نوشیدنی‌های الکلی مصرف می‌کنند .

● در ستون نیازمندی‌های يك
روزنامه پرتیراژ لندن ، آگهی استخدام
جالبی به چاپ رسیده است :

« يك بنگاه سازنده لوازم خواب ،
برای آزمایش تشک‌هایی که به‌بازار
می‌فرستد ، به‌چند نفر که روی این
تشک‌ها بخوابند نیازمند است . حقوق
مکفی داده می‌شود . »

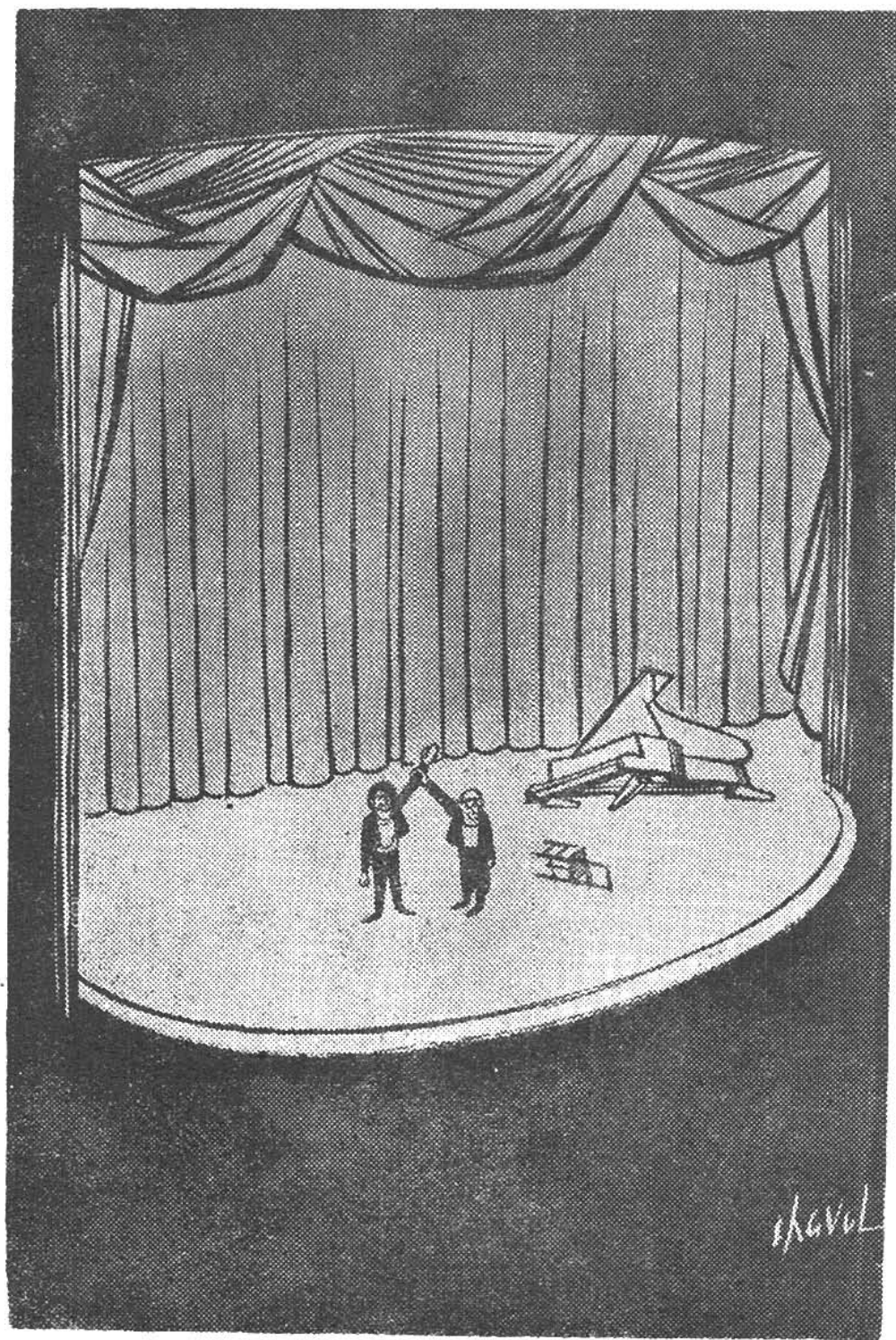
کاندیداهای شکست‌خورده محترم
می‌توانند از موقعیت استفاده کنند ،
چون این کارمندان سخت‌تر از وکالت
مجلس نیست . بشتابید !

اوترخت

صد و هفتاد و پنج دانشمند از ۲۱ کشور
مختلف جهان در این شهر ، برای تشکیل
سومین کنگره « انجمن بین‌المللی ادبیات
تطبیقی » جمع شده‌اند . ریاست
جلسات این کنگره بمعده مدیرکل وزارت
تعلیمات هلند گذاشته شده است . هدف
تشکیل این کنگره‌ها جمع‌آوری « فرهنگ
کاملی از اصطلاحات ادبی » و تحقیقات
در مورد تاثیر ادبیات زبانهای « غیر
متداول » در ادبیات زبانهای « متداول »
است .

پواتی‌یر

برای شرکت در یازدهمین فستیوال
بین‌المللی دانشجویان از نوزده کشور
جهان هفتصد دانشجو در شهر پواتی‌یر
اجتماع کردند . این فستیوال از ۲۷ اوت
تا ۳ سپتامبر بطول انجامید و در طی آن
آثار فولکلوریک یوگسلاوی ، اسپانیایی ،
کوبائی ، لهستانی و معرفی گردید و
فیلمهای والتادیس‌نی و آثار کارگردانان
جوان فرانسوی نمایش داده شد .



قهرمان موسیقی!
اثر شاول کاریکاتوریست فرانسوی
از مجله پاری ماچ، چاپ پاریس

